

حشمت‌لنیز

آب یا سراب؟ (بهرز امدادی اصل) - «رنال پولیتیک» در خلیج فارس (کریستوفر هیچنز) - اعلام جرم علیه دولت اتریش - حدیث آن فرزانه (امیرھوشنگ کشاورز) - در ستایش استاد (شهرام قنبری) - حاصل کلام (غلامحسین صدیقی) - در باره یک «رساله» (ناصر پاکدامن) - کلاغ (نسیم خاکسار) - پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم... (منوچهر ایرانی) - تور پیاده (پوتکین) - مصدق در محکمه نظامی (اردشیر محمص) - مجلات و گاهنامه های فارسی (شیدا نبوی) - شعرهایی از اسماعیل خوبی، مجید نفیسی، م. پیوند، حسین قدیرنژاد.

چشم‌انداز

- | | | |
|-----|--------------------|--------------------------------------|
| ۱ | بهر روز امدادی اصل | آب یا سراب؟ |
| | کریستوفر هیچنز | «رنال پولیتیک» در خلیج فارس |
| ۲۰ | ترجمه ناصر مهاجر | |
| | | اعلام جرم علیه دولت اتریش |
| ۳۶ | ترجمه نوری دهکردی | به مناسبت قتل دکتر قاسملو و یاران وی |
| ۵۱ | اردشیر محمص | مصدق در دادگاه نظامی |
| ۵۶ | امیر هوشنگ کشاورز | حدیث آن فرزانه |
| ۶۵ | شهرام قنبری | در ستایش استاد |
| | غلامحسین صدیقی | حاصل کلام |
| ۶۸ | ترجمه شهرام قنبری | |
| ۷۲ | ناصر پاکدامن | در باره يك «رساله» |
| ۷۸ | اسماعیل خوبی | آری شکوه شاد «شدن» |
| ۸۱ | م. پیوند | آتش گرفته جهانم |
| ۸۳ | حسین قدیرنژاد | خدا و پسر |
| ۸۶ | مجید نفیسی | آخر خط |
| ۹۰ | منوچهر ایرانی | پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم... |
| ۱۰۵ | نسیم خاکسار | کلاغ |
| ۱۱۱ | پوتکین | تور پیاده |
| ۱۲۹ | شیدا نبوی | مجلات و گاهنامه های فارسی |
| ۱۳۵ | تیرداد کوهی | تأخیر و تداوم |
| | | صفحه آرایی |

نامه ای از تهران

آب یا سراب؟

بهروز امدادی اصل

سر بالین فقیهی نوید
کوزه ای دیدم لبریز سؤال

سهراب سپهری

آتشفها چه خبر شده؟ چه ولوله ای توی شماها افتاده؟ چرا اینقدر کاغذ می نویسید؟ دارم کم کم نگران می شوم. نه فقط «شماها» بلکه بچه هائی که سالها بود یادی ازمن نمی کردند همانهائی که اوایل از سردلسوزی می گفتند «بار و بندیت را ببند و بیا. آنجا ذهنت گردد می شود.» و این اواخر پیف پیف می کردند که ماندن و کار کردن در ولایت یعنی ساختن با عمله اکره ظلم. یعنی «دستهای آلوده» همینها حالا نامه پشت نامه می دهند که فلانی، مثل اینکه اوضاع عوض شده. می شود برگشت؟ از این سیل نامه یکجوری می شوم. خودم هم نمی فهمم چه احساسی دارم. مخلوطی از نگرانی، شادی و غم. اصلاً يك همچین احساسی هم هست؟ نگرانم از اینهمه ولوله، از اینهمه بیتابی. خاصه اینکه اینها بیطاقتی بچه های خارج را خیلی توی بوق می کنند (يك برنامه تلویزیونی دارند به نام «سراب» مخصوص اینکار)، شادم از رؤیای وصل، از تصور دورهم جمع شدن، با هم کار و زندگی کردن و بالاخره غمگینم، غمگین از جابجائی يك پرسش: تا دیروز اگر کاغذی می رسید و اگر سؤالی بود همه این بود که «اینها کی می روند؟» و حالا همه می پرسند «ما کی برمی گردیم؟» و این دو پرسش، متأسفانه، یکی نیستند. در هر حال جواب دادن به این نامه ها کار آسانی نیست. منظورم فقط مسئولیت قضیه نیست. می دانم که منتظر فتوا نیستند، نه، مشکل در توضیح وضعیت است.

آخرین باری که برای نامه نوشتم کی بود؟ احتمالاً یکسال پیش یا کمی بیشتر. اگر امروز خواسته باشم راجع به آن قضایا حرف بزنم حتماً بعضی جاهای آنرا دست می برم. بعضی از خطوط آن تقریر را باید کمرنگ و پررنگ کرد. قدیمها به اینکار می گفتیم «انتقاد از خود». یادت هست؟ اتفاقاً شروع بدی هم نیست. بعدش هم

«قرآنی» (به یاد مرحوم آلتوسر) از تحولات ولایت. تا آنجا که عقلم قد می دهد. آنهم به شرط چاقو. چون داستان آنقدر لا و نیم لا دارد که ممکن است بعضی حرفها، تورزد در بیاید.

جان کلام در نامهٔ قبلی این بود که: هرچه آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال. هرچه جلوتر می رویم چشم انداز تیره تر می شود. پیش رو، یکسره سیاهی و تباهی است و حتی گفته بودم بالاتر از سیاهی. بی هیچ سایه روشنی. اما سالی که گذشت دستکم به لحاظ اقتصادی باسالهای پیش فرق داشت. در کار تولید به مدد ترفندهای تازه و یا به لطف اوضاع خاص منطقه، فرج و گشایشی حاصل شد که نتایجش محسوس و ملموس بود. در مقولهٔ آزادی، پوزه بندها باقی ماند اما بندهایش کمی شل تر بود. قلمها مثل سابق در زنجیر بود اما زنجیربافان را امسال باهم، مراقفت و همدلی چندانی نبود و از این رهگذر مردم نفس آسوده تری کشیدند. زندگی ادامه پیدا کرد و تازه چشم اندازهای تازه ای هم در آن پیدا شد. خوب، چه چیزی را ندیده بودم یا بد دیده بودم؟ با هم وضعیت را مرور کنیم:

در ایران چه تحولاتی اتفاق افتاده؟ مملکت به کدام طرف می رود؟ «فضای باز سیاسی» راست است؟ ایران امروز به نسبت سالهای گذشته، بیشتر قابل زندگی کردن است؟ برای یافتن پاسخ بدنیست به آنچه در حوزهٔ اقتصادیات و امورمعاش، در قلمرو آزادی و امور سیاسی و بالاخره در زندگی فرهنگی می گذرد، به ترتیب اشاره ای داشته باشم. این ترتیب نه اتفاقی است و نه داستان قدیمی زیرنا و روینا. نکته ایست که به گوش هوش سپردنش کمکی است در درک معنای واقعی این تحولات. سردمداران رژیم، از «تحولات اوضاع» بیشتر تغییرات اقتصادی را مراد می کنند تا تغییرات سیاسی و فرهنگی. این وجوه، اگرهم مطرح باشند، که هستند، در تلقی آنها ثانوی، فرعی، و موردی است. در دوران بعد از خمینی، حکومتیان تنها تغییری را که حاضرند در گفتار رسمی خود بپذیرند، تغییر سیاستهای اقتصادی است. تازه برای آنهم يك مُهر تأیید حضرت امام را «درسالهای آخر حیات پریرکشان»، به عنوان مُهر استاندارد که نشانهٔ مرغوبیت و اسلامیت کالاست، یکجوری دست و پا می کنند. کار از محکم کاری عیب نمی کند. تازه این خودش یکجور تکذیب ضمنی ادعای مطبوعات غربی است در مورد خمینی زدایی. در سایر زمینه ها، گفتار رسمی آنستکه: براین چشمه همان آب روانست که بود. مردم هم تا حدودی تغییر را در وجه اقتصادی آن پاور دارند آنهم به این دلیل ساده که نتایجش را، خوب و بد، در زندگی روزمره شان لمس می کنند. در سطح سیاسی هنوز کم نیستند کسانی که مشاجرات (پلمیکهای) موجود میان جناحهای مختلف را صد در صد نمایش می دانند. به این نکته بعداً می رسیم. عجالتاً یادمان باشد که هم برای حکومت و هم تا حدودی برای مردم تغییر اساساً صبغهٔ اقتصادی دارد.

اقتصادیات چه تغییری کرده است؟ مقایسه کنیم. محورهای اصلی سیاست اقتصادی «دولت خدمتگزار» (دولت موسوی) عبارت بود از دولتی کردن اقتصاد،

محدود کردن فعالیت بخش خصوصی (به جز در امر تجارت و دلالتی)، چیره بندی و استفاده از کوپن برای مقابله با کمبود، خودکفائی اقتصادی تا حد انزوا، نگرفتن وام از نهادهای مالی بین المللی و خلاصه ریاضت کشی. (وقتی نوشتن خودکفائی یادم از کلام پربار آن شهید سوخته، رجائی آمد که گفته بود، ما می خواهیم از طریق واردات به خودکفائی برسیم! واقعاً که «امام راحل» خوب می فهمید که گفته بود، این آقا اگر علم ندارد، دین دارد). «دولت کار» (دولت رفسنجانی) از بدو فعالیت (اواسط ۶۸) سیاستهایی را اعلام کرد که درست نقطه مقابل سیاستهای اقتصادی «دولت خدمتگزار» بود: تعدیل اقتصادی، آزادسازی، واگذاری امور به بخش خصوصی، حذف کمکهای اقتصادی دولت (سوسیدها)، بازگشت به سیستم قیمتهای واقعی، تعدیل نرخ ریال، یک نرخی کردن تدریجی ارز، جمع آوری نقدینگی (کلمه عجیبی است!)، پائین آوردن تورم، کاهش کسر بودجه، تعقیب سیاست «سکوی صادراتی» (تو بهتر سر در می آوری)، و بالاخره شاه بیت قضیه، افزایش تولید به عنوان علاج همه دردها. خیلی از این اصطلاحات برای من نامأنوس است اما جالب است بدانم که امروزه در ولایت همه شده اند متخصص اقتصاد و مثل نقل و نبات از آدام اسمیت نقل قول می کنند. که گویا پدر این قضایا بوده است. آدام اسمیت شده هنرپیشه اول، هم در مقالات روزنامه ها و هم حتی در آئین عبادی سیاسی نماز جمعه. همه جا صحبت از «تعدیل» است و آزادسازی. معنی روشن این حرفها به زبان آدمیزاد اینست که: دولت تاجر خوبی نیست. امر تولید و توزیع را بایستی یکسره به بخش خصوصی سپرد. صنایع ملی شده، در این میان مستثنی نیستند. بانک صنعت و معدن (جانشین «بانک توسعه صنعتی و معدنی» سابق) به سرعت مشغول واگذاری صنایع ملی شده به مردم است. همین اواخر (۱۷ مرداد) شورای عالی اداری با ریاست «حجت الاسلام و المسلمین رفسنجانی» واحدهای «تهیه و توزیع کالا» را که دکان نان و آب داری هم بود، منحل کرده است. نقش دولت دست بالا نظارت است و ارشاد. هریک از واحدهای دولتی بایستی از نظر درآمد و هزینه خودکفا باشند هم آنهایی که کالا و خدمتی انحصاری (مثل آب و برق و راه آهن و...) عرضه می کنند و هم واحدهای دیگر (آموزش و پرورش و...). پس دیگر از آب و برق ارزان، مدرسه بی شهریه و... خبری نیست. بخور تا توانی به بازوی خویش. با سپردن کارها به بخش خصوصی و با حذف کمکهای دولتی، ارتباط قیمتها و هزینه های تولید بیشتر خواهد شد و نظام قیمتها به عنوان علامت و راهنمای امور اقتصادی کارآئی بیشتری پیدا خواهد کرد. البته با حذف کمکهای دولتی، منابعی آزاد می شود و از این منابع می توان برای کاهش کسر بودجه، کاستن از تورم و بالاخره افزایش تولیدات کمک گرفت. رفسنجانی دائماً تکرار می کند که «نجات کشور در افزایش تولید است». افزایش تولید نه فقط برای مصرف داخلی که برای صدور. برای تأمین «پشت سبز» (دلار به زبان دلالان ارز). پنجاه میلیارد دلار درآمد سالانه کره جنوبی آب دهن آخوند را حسابی راه انداخته است. سیاست «سکوی صادراتی» ظاهراً یعنی همان شکری که کره ایها

خورده اند و ظاهراً خیلی خوشمزه از آب درآمدہ است. برای تأمین مالی این سیاست اقتصادی، دولت به ہر حشیشی متوسل شدہ: افزایش صادرات غیرنفتی از آنقوزہ و کتیرا گرفته تا واگن قطار. افزایش درآمد ارزی از راہ جذب توریستہای متعہد! بہ این قضیہ بعداً بر می گردم. در یک کلام اینجا ہم همان نغمہ داودی است: پیش بہ سوی لیبرالیسم اقتصادی و اقتصاد آزاد. مزقون آخوند ہم همان کوکی را دارد کہ ساز غرب و شرق (البتہ شرق سابق!) .

دوسال از اجرای این سناریوی جدید می گذرد. دوسال وقت کمی نیست. بی تعارف و با روشنی و صراحت بگویم کہ چرخہای تولید در این مدت تا حدودی بہ گردش درآمدہ و تولید افزایش پیدا کردہ است. طرفداران دولت سابق این را بہ حساب پایان جنگ می گذارند و حکومتیان فعلی بہ حساب درستی حساب و کتابہای اقتصادیشان. افزایش تولیدات، خاصہ تولیدات کارخانہ ای در واقع بہ لطف مقدار قابل توجہی ارز برای تأمین مواد اولیہ آنها و آزاد کردن قیمتہا حاصل شدہ است. می پرسی مگر درگذشتہ اینطور نبود؟ نہ. بین ما یک نرخ رسمی برای دلار داشتیم و داریم کہ حدود ہفت تومان است. سی و چندسالی می شود کہ این نرخ رسمی تکان نخوردہ است، طاغوتی و ناب محمدی اش یکی است. «دولت خدمتگزار» ارز خیلی زیادی در اختیار نداشت. بہ علت پائین بودن قیمت نفت، جنگ و محدودیت شدید صادرات نفتی، و... سال ۶۵ درآمد ارزی بہ پائینترین سطح خودش یعنی حدودشش میلیارد دلار رسید. از این مقدار، بخش قابل توجہی صرف ہزینہ های ارزی جنگ اسلام با کفر می شد. و بخشی ہم صرف واردات «کالاہای اساسی» و «حساس». آنچه برای صنایع می ماند چیز زیادی نبود. خاصہ با توجہ بہ ساختار تولیدات کارخانہ ای ما کہ بہ شدت وابستہ بہ خارج است و ارزخوار. این مقدار ناچیز ارز میان صنایع مختلف بہ صورت سهمیہ، سرشکن می شد. ہر صاحب صنعتی بایستی سهمیہ ای را کہ بہ نرخ رسمی (دلاری ہفت تومان) می گرفت صرف تولید کالاہائی می کرد کہ قیمتش زیر اخیہ دستگاه کنترل قیمتہا بود. این کاسبہای حبیب خدا در بہترین حالت، بخشی (بین بیست تا پنجاہ درصد) ارز رسمی را صرف تولید می کردند تا در دہن قاضی بستہ باشد و بقیہ را ہم در بازار آزاد بہ بیست برابر قیمت رسمی می فروختند. کاری کہ هیچ اشکال شرعی نداشت و همین مقدار ارزی کہ در بازار آزاد فروختہ می شد کافی بود تا کاسب اسلام پناہ را بہ مشروطیتش (مشروعیتش!) برساند. اما داستان بہ همینجا ختم نمی شد. این متدینہای مقدس فراموش نمی کردند کہ بخشی از کالای تولید شدہ را ہم در بازار سیاہ بہ اضعاف مضاعف بفروشند و بہ ہنگام وارد کردن مواد اولیہ با طرف خارجی سرقیمت و «پورسانت» ساخت و پاخت کنند. (فروشنندہ خارجی قیمت را بالاتر می داد و در نتیجہ می شد ارز بیشتری بہ خارج فرستاد و علاوہ برآن بابت ہر خریدی درصدی را بہ ارز بہ حساب مشتری در خارج می ریخت). حاصل این قضایا، کاهش تولید بہ حداقل ممکن، رونق بازار سیاہ و میلیاردرد شدن یکشبہ بازارها و کارخانہ دارہای

کوچک و بزرگ بود. اینها تولید نمی کردند، ادای تولید را در می آوردند. موافقت اصولی برای تأسیس کارخانه می گرفتند ولی بعداً خود این موافقت اصولی، به قیمتهای گزاف در بازار دست به دست می شد. اینجوری بود که از سال ۶۲ تا ۶۴ از حدود چهل میلیارد تومانی که برای صنایع سنگین موافقت اصولی داده بودند (که ۸۰-۹۰ درصدش مربوط به بخش خصوصی بود) فقط ده میلیارد تومان به بهره دار می رسید. «دولت کار» وضعیت را عوض کرد. به جای یک نرخ رسمی چندجور نرخ برای ارز گذاشت. ارز رسمی برای نیازهای استراتژیک و حساس. ارز رقابتی (که میانه راه نرخ رسمی و نرخ بازار آزاد بود)، برای جوابگویی به نیازهای کارخانه ها و واحدهای تولیدی (اول هشتاد تومان و بعد شصت تومان هر دلار). و بالاخره ارز خدماتی برای مسافرین، بیماران، کمک هزینه تحصیلی و... حدود هشتاد و پنج تومان. از دید حکومتیان این دسته نخودی هستند و مخارجشان هم تا حدودی لوکس. این اواخر خیلی از موارد ارز خدماتی را مشمول ارز شناور کردند که چیزی است نزدیک به نرخ بازار آزاد یعنی حدود ۱۳۰-۱۲۵ تومان. می بینی. شهر فرنگ است و از همه رنگ، ارز رسمی، ارز رقابتی، ارز خدماتی، ارز شناور، ارز آزاد. ظریفی می گفت برای «خودپها» ارز رقابتی هم هست که خیلی ارزاتر است. وقتی پرسیدم پس برای ما «دگراندیشان» چی؟ گفت عرض معذرت! باری دولت کار منابع ارزی وسیعتری دارد: بهتر شدن وضع تولید نفت و قیمت قابل توجه آن در بازار جهانی. کاهش هزینه های جنگی و این اواخر وضعیت منطقه به دنبال اشغال کویت (به قول مطبوعات اینجا، جنگ نفت) که روزانه حدود ۵۰ میلیون دلار به جیب دولت رفسنجانی سرازیر کرد. زحکمت بیند دری، ز رحمت گشاید در دیگری. علاوه بر اینها دولت به اشکال مختلف برای گرفتن وام خارجی، به دست و پا افتاده است. با این حساب با حذف سوسپدها و سیاست تعادل درآمدها و هزینه های واحدهای دولتی تمهیدات ارزی دولت به نحو چشمگیری کم شد. قسمتی از این منابع آزاد شده ارزی را دولت در بازار آزاد فروخت تا با این کرشمه دوکار برآید: هم تأمین احتیاجات ریالی خودش بدون قرض از بانک مرکزی (سیاست چاپ اسکناس) و هم جمع کردن نقدینگی (باز این لغت عجیب!) دست مردم. بخش دیگر این ارز را هم به نرخ ارز رقابتی در اختیار کارخانه داران متعهد قرار داد، برای اینکه تغییر وضعیت راهتر بفهمی یکی دوتا رقم ذکر کنم: در سال ۶۷ کل ارزی که به صنایع سنگین اختصاص پیدا کرده بود رویهمرفته حدود نیم میلیارد دلار بود. در سال ۶۹ این رقم ۹ برابر، یعنی حدود چهارونیم میلیارد دلار شد. علاوه براین به تولیدکنندگان اجازه و اختیار داده شد که قیمت تولیداتشان را با توجه به ارز رقابتی نسبتاً گرانی که می خرند، بالا ببرند. اوایل کار قضایا خوب پیش نمی رفت. تولیدکنندگان، به همان سیستم قدیمی و راحت فروش سهمیه ارزی عادت داشتند. فقط کافی بود تو جواز داشته باشی و سهمیه. اما آرام آرام وضعیت عوض شد. تولید راه افتاد و نتایجش غیرقابل انکار بود. دستمال کاغذی را که تو تا دیروز در بازار آزاد ۱۲۰ تومان می خریدی و قیمت

رسمی تعاونیش شش تومان بود، می توانستی اوایل سال ۶۰ پنجاه تومان و اینروزها سی تا چهل تومان پیدا کنی. قیمت بعضی از کالاها، که براساس قیمت ارز رقابتی محاسبه شده بود قیمت‌های بازارسیاه را شکست. برای کسانی که به دلایل فقط از سهمیه دولتی استفاده می کردند (مثل تعاونیهای کارمندی) اوضاع بدترشد و برای کسانی که از بازارآزاد خرید می کردند، قیمت بعضی چیزها حدود ۳۰-۴۰ درصد پائین آمد. البته این همه داستان نیست. برخلاف تصور دولتیها، افزایش تولید یکطرف قضیه است. روی دیگر سکه، توزیع است و قدرت خرید مردم. درست است که تولید بعضی ازکالاها زیادترشد، اماگرانی، آنهم گرانی کمرشکن، درخیلی از زمینه ها به جای خودش باقی است. اجاره خانه، بیداد می کند. من که تمام حقوقم را دو دستی تقدیم صاحبخانه می کنم. بقیه را مهمان عیال هستیم. یکی از همکاران قدیمت نقل می کردکه گرچه حقوقشان را سه برابر کرده اند اما با اینحال نمی تواند یک آپارتمان مناسب اجاره کند. برطبق یک گزارش رسمی، خانوارهایی که ماهانه پائینتر از ۱۵ هزار تومان درآمد داشته باشند زیر«خط فقر» زندگی می کنند. با این حساب بیشتر از دوسوم کارمندان دولت، رسماً فقیرند. قیمت خیلی چیزها برای کسانی که منبع درآمدشان کار است، کاملاً دست نیافتنی است. علیرغم تولید بیشتر، جامعه به شدت به طرف قطبی شدن پیش می رود. برای بازاریها، کارخانه دارها، واردات چپها(که مثل مور و ملخ زیاد شده اند)، صاحبمنصبهای دولتی و بعضی از کارمندان (یا به قول تو روشنفکران) که نقش مشیر و مشار حکومت را بازی می کنند و پولهای کلان (و اخیراًشنیده ام به دلار) می گیرند قیمتها اصلاً مطرح نیست. کفش سی و پنج هزار تومانی و جوراب دوهزار و پانصدتومانی چیزهای پیش پافتاده ای است. اما در آنطرف، کارمندی که ارتباط حقوق وهزینه هایش به لطف دلاررفت تومانی به زحمت برقرار می شود کفش هزارتومانی و دستمال کاغذی با ارز رقابتی هم برایش دست نیافتنی است. بالاخره این تولید بیشتر رابایستی یک عده آدمیزاد که قدرت خرید دارند، بخرند. افسوس که این آخوندهای مکاسب خوانده و آن مشیر و مشاورهای هاروارد و آکسفورد دیده شان به اینطرف قضیه کم التفاتند. حذف سوسیدها و آزاد کردن قیمتها واقعاً زندگی بعضی از حقوق بگیرها را به هم ریخته است. در و دیوار ازکاهش تورم حرف می زنند اما به محض اینکه پایت را توی یک مغازه بگذاری حقیقت دستگیرت می شود. حالا که به اینجا رسیدیم بگذار کمی روی همین افزایش تولید تأمل کنیم. این ارزی را که به صورت رقابتی به همپالکیهای کارخانه دارشان می دهند، از کجا می آورند؟ درآمد ارزی حاصل از نفت، حتی بدون هزینه های جنگی و با چشم انداز فعلی وضعیت منطقه و دنیا، حالا که به قول عزیزی جاهل محل یکی شده، و با محاسبه سوسیدهایی که به دلایل اجتماعی نمی توانند حذف کنند، آنقدرها نیست که اینها بتوانند سیاست اقتصادی و خاصه سیاست ارزی خودشان را با خیال راحت ادامه بدهند. می ماند استقراض. چیزی که به شکلهای مختلف برایش حساب باز کرده اند. کمتر حرفش را می زنند، اسمش را

عوض می کنند (وام پروژه ای، بای بك یوزانس و...) اما قرض قرض است و این دفعه حسنه هم نیست. البته فكر نكنی تا اینها تقاضا كنند فوری، تقدیمشان خواهند كرد. اصلاً اینجور نیست. فعلاً پنجاه درصد قضیه حل شده است: تقاضای جمهوری اسلامی. در برنامه پنجساله (كه ما سال سومش هستیم) پیش بینی شده بود كه در طول این برنامه سه میلیارد دلار برای احداث چهار سد اساسی (تبصره ۲۹ قانون برنامه)، ۹ میلیارد دلار وام پروژه ای، ۱۰ میلیارد دلار بای بك (كه مواد اولیه می گیری و جنس آماده تحویل می دهی)، ۳/۲ میلیارد دلار برای بهره برداری از میدانهای مشترك گاز با قطر، ۲/۳ میلیارد برای پتروشیمی و... اعتبار و وام می گیرند (رسالت، ۱۲ خرداد ۱۳۷۰) طبعاً همه اینها هم به موجب اصل هشتاد قانون اساسی و با تصویب مجلس. می بینی كه اینبار افزایش تولید به كمك امدادهای غیبی حاصل نشده است. اگر شیطانهای كوچك و بزرگ ناز نكنند، حضرات تا خرخره می روند زیر قرض. البته این كشف تازه ای نیست. همان روزهایی كه داشتند آتش برنامه پنجساله را می پختند ولیمهد مخلوع (منتظری ابدالمنتظر)، با «درایت خاصی» گفته بود: شماها حدود ۶۰ میلیارد دلار مقروض خواهید شد. یکی از «كارشناسان» حوزه/ برنامه/ دانشگاه هم كه اخیراً خوابنا شده بود «صریحاً» زبان درازی كرد كه «طبق يك برآورد كارشناسی در سال ۷۲ ایران بیش از ۶۰ میلیارد دلار مقروض خواهد شد» (سلام، ۳۰ خرداد ۱۳۷۰). یکی از طرفداران «دولت خدمتگزار» در تقابل با حرفهای رفسنجانی وضعیت را اینطور خلاصه کرده بود: «كيست كه نداند این جسم نحیف و مريض اقتصاد ما با تزریق ۳۵ میلیارد دلاری [كذافی الاصل] سال گذشته روی پای خود ایستاده است و بخش اعظم آنهم از طریق وامهای کوتاه مدت (یوزانس) است». حضرات برای اجرای سیاست آزادسازی، خیلی روی مؤسسات مالی بین المللی و سرمایه و سرمایه داران ایرانی مستقر در جهان آزاد حساب می كردند. اوایل امسال همه از شرط و شروط بانك جهانی برای وام دادن به ایران حرف می زدند: حذف سوبسیدها، آزادی بازرگانی خارجی، تسهیلات برای سرمایه گذاری خارجی، كاهش ارزش پول و... دريك كلام، پول می دهند به شرط اینکه از سر «اسلام عزیز»، «تاب محمدی اش» را خخته كنند! بازاریاسیات آنقدر داغ شد كه «مقامات صلاحیتدار» مجبور به تكذیب شدند و گفتند كه نظریات بانك جهانی جنبه مشورتی دارد و تازه اینقدرها هم غلیظ و شدید نیست. بالاخره بانك جهانی، ۲۵۰ میلیون دلار وام داد. مقدارش زیاد نیست. مهم این است كه این اولین باری است كه بعد از انقلاب، نهادهای مالی بین المللی به جمهوری اسلامی قرض می دهند. سرمایه داران ایرانی هم گرچه دلشان برای وطن كباب است اما ظاهراً احتیاط را شرط عقل دانسته و فعلاً نشسته اند و صبر پیش گرفته اند. این وسط آخوند مانده است و عمدتاً استفاده از «یوزانس»، چیزی در حدود ۳۰ میلیارد دلار. يكبار دیگر به حكمت دری دارد بسته می شود. يكبار دیگر حكومت مانده است و بن بستی تازه. وضعیت را خلاصه می كنم:

تکان و گشایشی در کار تولید، امکانات تازه ای برای اشتغال، تغییراتی در قیمت بعضی از کالاها، قطبی شدن بیشتر جامعه، تشدید فقر (به دنبال حذف سوسیدها) و رها کردن قیمتها به کرم بازار. و مقروض شدن مملکت. به همین خاطر، علیرغم همه تفاوتهایی که وضعیت فعلی با گذشته نزدیک دارد، «دولت کار» کار زیادی از پیش نبرده، چیزی را اساساً حل نکرده بلکه مشکلی را به مشکل دیگر تبدیل کرده است. این تغییر، هزار و یک جنبه مثبت و منفی دارد، اما اگر بحران معنایش عدم تعادل جدی و اساسی باشد، گمانم این است که در این ولایت بحران عمیقتر و ریشه دارتر شده است. حتی آنهایی که از «پروسترویکای رفسنجانی» حرف می زنند اذعان دارند که پاشنه آشیل الگوی اصلی در این یکی هم هست: عزت و ذلتش به اقتصادش وابسته است. برای اینکه از این قسمت داستان نتیجه گیری اخلاقی هم بکنی بدینست بدانی که آزادسازی اقتصادی، و تأثیرات متفاوتش، خیلی هم بدون عکس العمل نمانده است: سر افزایش قیمت بلیط اتوبوس، سر خراب کردن خانه های خارج از محدوده، و... شکلهای آشنایی است. نه؟ تاریخ تکرار می شود. سر افزایش نرخ اتوبوس، اعتراض و راهپیمانیهای مفصلی شد. یک کمی هم حکومتیها پس کشیدند. (اعتصاب «اتوبوسرانی» سالهای پایانی دهه چهل که یادت هست؟) طرفهای باقرآباد (اگر درست یادم باشد) ریخته اند و خانه های خارج از محدوده را خراب کرده اند. مردم هم مقابله کردند و ریختند بیرون. شعارشان، حرف دل همه بود: آخوند خدایی می کند ملت گدایی می کند.

«فضای باز» سیاسی واقعیت دارد؟ چطوری؟ سؤال سختی است. راستش من خودم دوست دارم بگویم «فضای تازه». بعد از اینکه من روزه ام را خواندم تو خودت راجع به باز و بسته بودنش قضاوت کن. از جاهای ساده ترش شروع کنم. یکسال می شود که در اشکال بیرونی زندگی، تغییراتی هست که حتی با چشم غیرمسلح هم می شود آنها را دید: در نوع لباس پوشیدن مردم و خاصه زنها، در کمتر شدن کاملاً محسوس گشتهای ثارالله و جندالله و... در گشت و گذار آزادانه تر مردم در پارکها و اطراف شهر، در کوه رفتنها، در برگزاری مراسمی که معنای خاصی هم دارد. مثل مراسم چهارشنبه سوری که سال پیش خیلی مفصل برگزار شد، در این احساس تقریباً عمومی که نفس کشیدن نه فقط ممد حیات است که کمی هم مفرح ذات. از این تغییر بر در و دیوار شهر نشانه ها می بینی. تهران در این چندماهه چهره عوض کرده است. شلوغی و دودش همچنان باقیست. ظاهراً فقها هنوز درمبحث «ازالۀ دود» راه حل شرعی پیدا نکرده اند. آلودگی هوا، خاصه در پائیز و زمستان بیداد می کند. بعضی روزها که آلودگی هوا شدیدتر می شود (مثلاً مواد سرطانزایش، طبق گفته مقامات محیط زیست به ۶۰ برابر (نه ۶۰ درصد) حد مجاز می رسد رادیو اعلام می کند که ماشینها متوقف شوند، بیماران قلبی و ریوی از خانه بیرون نیایند و... اما گوش کی بدهکار است؟ مگر فشار زندگی می گذارد؟ از این درد

بیدرمان که بگذریم در این یکساله دستی به سر و روی تهران کشیده اند. می گویند اینها از هنرهای شهردار جدیدتهران است. نمی دانم دمش به کجا بند است اما آدم گردن کلفتی است. پولهای کلان می گیرد. اگر به هردلیل سر و کارت به شهرداری بیفتد تا جایی که بتوانند سرکیسه ات می کنند. اگر نقدی نشد جنسی! فلان خلاف را مرتکب شده ای؟ راه دارد. هزارتا گلدان می خری می بری فلان ناحیه شهرداری یا استخر فلانجا را رنگ می زنی. جواز ساختمان می خواهی؟ کاری ندارد. اول حق و حقوق قانونی (که اخیراً چندین و چند برابر شده) را به حساب فلان می ریزی و بعد هم «یک ملاقات باشهردار» داری... که هرچه بتواند می دوشد. در نگاه شهرداری چپها هرازیاب رجوعی که برای جواز ساختمان می آید بساز و بفروش است که دوشیدنش هم آجر دنیوی دارد و هم ثواب اخروی. اسمش را هم گذاشته اند «خودیاری». (به تجربه ثابت شده که سُس توده ای هرچیزی را خوشمزه تر می کند). در حالیکه همه می دانند که این چندتامویی که از خرس می کنند در آخر کار خریدار بدبخت آپارتمان، جورش را می کشد. آنهم به اضعاف مضاعف. جناب شهردار آدم با پرنسیبی است. در نگاه ایشان شهروندان دو دسته اند: یکی شهروند خوب درجه یک پولدار که طبعاً وظیفه شرعی آقای شهردار تطبیق قواعد شهری با خواسته های این عده است در قالب یکی از عقود اسلامی. یکی هم شهروند درجه دوی فقیر که در این مورد اجرای طایق النعل بالنعل قواعد برای جناب ایشان واجب کفایی می شود. راحتت کنم. اصلاً به صورت رسمی ضابطه گذاشته اند که هرکسی می تواند بدون درنظر گرفتن تراکم منطقه ای هرچند طبقه که دلش خواست آجر روی هم بچیند مشروط بر اینکه نیمی از طبقاتی را که بیش از حد مجاز ساخته، مجاناً به شهرداری واگذار کند. اینطوری است که ظاهراً اجازه داده اند تا کنار سبزه میدان یک دست بُز بیست طبقه ای هوا کنند. امروزه شهروندان تهرانی، به دو اردوگاه! تقسیم شده اند: دسته اول موافقان شهردار که ظاهراً هنوز گذارشان، به دباغخانه نیفتاده و احتمالاً نزدیک محله شان چندتا از زمینهای بایر را تبدیل کرده اند به یک پارک کوچک یا زمین بازی بچه ها و اکثراً با این استدلال که اگر پول زیاد می گیرد خوب هم خرج می کند و دسته دوم، مخالفان شهردار که نقره داغ شده اند. به هرحملی که وارد می شوی اول از تو می پرسند موضعتان نسبت به شهردار چیست؟ اوایل انقلاب یادت هست همه سراغ موضع همدیگر را می گرفتند. آنقدر که به تعبیر «آهنگر» جایش درد می گرفت! با خنده می پرسى موضع من چیست؟ نشانت می دهم! بی تردید شهر دست و رویی شسته. نمای ساختمانهای جدید تقریباً همگی از آجر است آنقدر که برای کسی که بعد از مدتها تهران را می بیند فکر می کند که شهر یرقان گرفته است. انصافاً حجم کاری که شهرداری می کند، با توجه به ابعاد این غولشهر، خیلی زیاد است. اما بیشتر کارها از مقوله وسمه است بر ابروی کور. رنگ مالیدن و سفید کردن. گذاشتن گلدانهای سیمانی در گوشه و کنار شهر با گلهایی که در هرم گرمای تابستان ارتحال کرده اند و ماشینهای آپاشی که در این

وانفسای کم آبی بر مرده و زنده شان بیدریغ آب می پاشند . یا مضحکتر از همه کیوترهایی است که دراین یا آن میدان بزرگ در قفسهای فلزی حبس کرده اند تا آرام آرام آموخته شوند و مثلاً تهران میدانهای پرکیوتر داشته باشد ! از بعضی کارها که بگذریم ، اساساً جنبه نمایشی قضایا بیشتر است . از نزدیکتر که نگاه کنی جریانهای را می بینی که در عمق بیشتری می گذرند : یکروز صبح که بلند می شوی می بینی نمای بیرونی خانه ات را رنگ مالیده اند : زرد نخودی یا خاکستری موشی . بدون کمترین پرسشی از تو یا همسایه ات . آن ذره که در حساب ناید تویی . حتی در اینجا هم قدر قدرت و خودکامه اند . دستگاهی که بی اذن تو در و دیوار خانه ات را به هر رنگی که می خواهد نقاشی می کند به راحتی قادر است به تمام زندگیت تغوط کند . اینجور نیست ؟ نمی دانم چرا بی اختیار یادمرحوم طالقانی و بشور و بمالی که در تهران راه انداخته بود می افتم . توی همه این چیزها یکجور عوامفریبی ، یکجور بی اعتنائی به مردم هست . من که خوش ندارم . موضع مشخص شد ؟

تغییر فضا فقط در حال و هوای بیرونی زندگی و در امور شهری خلاصه نمی شود و «فضای تازه» به يك معنى «فضای تازه سیاسى» هم هست: در تهران هرروز ۷-۶ تا روزنامه در می آید . کیهان و اطلاعات و رسالت و ابرار و اخیرآسلام (صبح) و جهان اسلام (عصر). این دوتای آخر جدیدالولاده هستند . سلام راموسوی خوینی ها(آیت الله سرخ) اداره می کندو جهان اسلام را برادرکچك (هادی) خامنه ای . و هردو از جناح تندروها یا خط امامیها . چیزی را که می خواهم خیلی روشن برایت بنویسم این است که سیزده سال بعد از انقلاب ، آرام آرام تشکلهای سیاسى ، جناحهای سیاسى دارد شکل می گیرد و بینشهای مختلف دارند به آهستگی نمایندگان خودشان را پیدا می کنند . مواظب باش چون این حرف با کلیشه توده ایها در سالهای اول انقلاب که گویا حکومت دوجناح مترقى و مرتجع دارد ، فرق می کند . این کلیشه ابزار مناسبی بود تا اینها بتوانند سیاست ردیالانه «حفظ خود به هر قیمت و منتظر فرصت ماندن» و حتی پادویی حکومت را توجیه کنند . یادآوری این نکته خالی از لطف نیست که رژیم در آن سالها تمام روزنامه های مخالف را تعطیل کرده بود اما برای تعطیل «مردم» با مشکل روبرو بود . حتی مکتبیهای دواآتشه هرچه این روزنامه را زیر و رو می کردند جز تأنید و به به و چه چه چیزی نمی دیدند . درست سازی راکه حکومت می زد حزب يك پرده بالاترش را می زد . حتی بهانه گرفتن مشکل بود . این قرینه سازی و دوقلوبازی «مترقى - مرتجع» ، در واقع توضیح مفهومی استادانه ای بود که خیلی هم در انحصارحزب نماند . خوب که نگاه می کردی هسته اصلی استدلال خیلیها بود . دور نیفتم . در جامعه امروز ایران ، بعد از اینهمه بالا و پائین و فراز و فرود ، آرام آرام جناحهای سیاسى دارد تشخیص پیدا می کند . هرکس همپالکیهای ثابتش را می شناسد . دیگر مثل گذشته کمتر می بینی که فلانکس سرمستله اصلاحات ارضی يك طرف بایستد وسر بازرگانی خارجی طرف دیگر . هرچریان داردچهره پیدامی کند . در این «فضای تازه» بحث و جدلها تا حدودی جدیتز شده است . اگرچه هنوز از

مباحثاتی که تو در آنجا به آن عادت داری خیلی دور است، اما، به گمان من، دعوی بول و غایط هم نیست. زبان آب نکشیده آخوندی این مناقشات که با اصطلاحات هضم نشده فرهنگ اروپایی مخلوط شده معجون عجیب و غریبی به وجود آورده که تماشایی است. فقط يك مثال: بحث در مورد دكترین امّ القری در مقابل دكترین عاشورا! (فهمیدی؟ به همین سادگیها نیست. بایستی بروی زیرعبا). اما از این زبان اَجَقْ وَجَقْ که بگذریم آنچه مورد گفتگوست، داغترین و حساسترین مسایل جامعه ماست: معنی و حد و حدود آزادی در يك نظام تئوکراتیک (خدا سالار) انتخابهای اساسی حکومت یعنی مدل توسعه و اثرات و ثمرات آن، چگونگی برخورد با فرهنگ غرب، سختگیری یا تساهل و... من برخلاف گذشته با میل و رغبت هر پنج شش تا روزنامه صبح و عصر را می خوانم. سلام، که جدیتر از جهان اسلام است، نزدیکیهای ظهر تمام می شود. مثل ورق زر می برند. مشتریهای بیشتر مخالفان اند تا خود طرفداران خط امام. مثل سابق فقط فحش و کتکاری نیست. البته طرفین دعوا از هر دوز و کلکی استفاده می کنند تا حرف طرف مقابل مضحک و بی معنا جلوه کند. در نقل قول از هم اصلاً امین نیستند. «رسالت» وقتی از «سلام» نقل قول می کند طوری سر و ته جملات را می بُرد که هرکس بخواند به خنده می افتد. «سلام» هم طوری حرفهای رسالت را مُثله می کند که آشکارا احمقانه به نظر می رسد. اگر کسی سابقه طرفین را نداشته باشد از روی مناقشات فعلیشان سخت به اشتباه می افتد. می خواهم یکبار هم که شده، خطر کنم و يك گرتّه طرحی از جناحهای موجود در حاکمیت برایت قلمی کنم. بی تردید همه جناحهای موجود در این چند دسته خلاصه نمی شوند. من فقط می خواهم در اینجا، از طرفین دعوی درون روحانیت حاکم حرف بزنم وگرنه يك تقریر کامل از همه جناحهای سیاسی موجود در جامعه، شامل خیلیهای دیگر هم می شود: مهمتر از همه طیف طرفداران بازرگان و... یادت باشد که این يك گرتّه طرح است و مثل هر گرتّه طرح دیگری، جنبه های کمراه کننده هم می تواند داشته باشد.

«رسالت» در واقع منعکس کننده نقطه نظرهای جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، بخش قابل توجهی از «روحانیت مبارز»، تعدادی از شورای نگهبان و اگر خواسته باشم از افراد اسم بیرم، آذری قمی (مدیر رسالت)، شیخ محمدیزدی (رئیس قوه قضائیه)، مهدوی کنی، توکلی (سرمدیر اقتصادی رسالت) و... اینها در زمینه مسایل اقتصادی علیرغم تأیید زبانی محرومین در واقع طرفدار لیبرالیسم محض، طرفدار آزادی عمل کامل و بی قید و شرط بخش خصوصی و مخالف سرسخت اقتصاد دولتی اند. در اداره جامعه و سیاست، به ولایت مطلقه فقیه نه يك کلمه کمتر و نه يك کلمه بیشتر، یعنی به حکومت الهی، اعتقاد دارند. مجلس را بیشتر يك ارگان مشورتی می فهمند و اگر خجالت نکشند از استبداد کامل رسماً حمایت می کنند. در حال حاضر این جناح، با حفظ بعضی فاصله ها، زیر علم رفسنجانی سینه می زنند، طرفدار ارتباط

گسترده با غرنند، اما در حوزه فرهنگ مخالف هرگونه فرهنگ غیراسلامی. و حتی بعضیهایشان، مخالف موسیقی در رادیو و تلویزیون هستند. در احکام دینی، به فقه سنتی طابق النعل بالنعل و در آداب و رسوم مذهبی به روضه خوانی، شبیه درآوردن، قمه زدن و... اعتقاد دارند. در مقابل، روزنامه سلام، مجله بیان (محتشمی)، روزنامه جهان اسلام، همه منعکس کننده نظریات اکثریت تندروی مجلس، دفتر تحکیم وحدت، مجمع روحانیون مبارز (با جامعه روحانیت مبارز اشتباه نشود!) و از افراد اکثر وزرا و دست اندرکاران «دولت خدمتگزار»، موسوی نخست وزیر سابق، محتشمی، موسوی خوئینی ها، هادی غفاری، هادی خامنه ای، بهزاد نبوی و... اینها در حوزه اقتصاد طرفدار سرمایه داری دولتی هستند. الگوی مورد علاقه شان تا حدود زیادی همان چیزی بود (یا هست؟) که در اروپای شرقی و شوروی کنده درآمد. در سیاست مخالف ارتباط با غرب، مخالف «امپریالیسم» (به معنایی که خودشان می فهمند) و موافق گسترش روابط با جهان سوم و شرق (؟) اند. نظام حکومتی مشروع در نزد این جناح بی تردید «ولایت فقیه» است اما مشروعیت نظام ولایت فقیه را به دو التزام اساسی یعنی اسلامیت (ریشه الهی) و جمهوریت (تأیید مردمی) وابسته می دانند. طرفداران اینها عمدتاً بوروکراتهای اسلامی هستند. یعنی آن قشری از کارمندان معمولاً عالیرتبه دستگاههای دولتی و وابسته به دولت که با تحصیلات پائین و یا دست بالا به عنوان دانشجو، به علت تعهد و تدبیر در زمان موسوی یکمرتبه مدیر کارخانه و رئیس اداره شده اند. این عده، که در تداول عام به خط امامیها معروفند از نظر فرهنگی و در شرایط مشخص امروز در عمل با رسالتیها همصدا هستند اما درنظر، خودشان را در مسایلی مثل موسیقی، شطرنج و... از «آخوندهای مرتجع» جدا می کنند. برای مواضع فرهنگی خودشان توجیهات نظری نسبتاً پیچیده ای دارند. در گفتار فرهنگی اینها دو نکته کاملاً برجسته است: مخالفت با اومانیسم (انسانگرایی) غربی و مخالفت با رنسانس. در مورد اول حرفشان این است که دلبستگی به «انسان محوری» رایج در غرب باعث خواهد شد که خدا را فراموش کنیم و از فطرت الهی خود دور بیفتیم. مورد دوم را اصلاً نمی توانند هضم کنند. یعنی آن چیزی را که در اروپا اتفاق افتاد و یکی از ثمراتش جدایی دین و دولت و سپردن «کار قیصر به قیصر» و... بود. بنابراین اتفاقی نیست اگر خط امامیها در حوزه مسایل دینی طرفدار ققه پویا و در نظر گرفتن زمان و مکان باشند.

رفسنجانی، اکثریت افراد دولت فعلی، اقلیت قوی مجلس، گروه سومی هستند که من خطوط اصلی برنامه شان را، لااقل از نظر اقتصادی اول این نامه برای توضیح دادم. نوعی سرمایه داری ارشادی. در این دسته هم عناصری از رسالتیها و هم چیزهایی از خط امام هست. اما برخلاف آن دو گروه، که برنامه اجتماعیهایشان تا حدود زیادی تخیلی و غیرقابل تحقق است اینها واقع بینی و واقع نگری بیشتری از خود نشان می دهند. خامنه ای در عمل با اینهاست. گرچه در حرف سعی می کند

به شیوه «امام راحل» خودش را بر بالای گروهها قرار بدهد. در سیاست خارجی «دولت کار» گسترش روابط با همه کشورها و خاصه با دنیای غرب و بیرون آمدن از انزوای جهانی را تعقیب می کند و داستان جنگ در خلیج فارس و اتخاذ مواضع حساب شده آبروی زیادی برای این گروه دست و پا کرد. آتھایی که در وجود اکبرشاه سیاست و کیاست امیرکبیر را سراغ دارند از اینکه می دیدند هرروز میتران و کورباچف تلفنی با رفسنجانی تماس می گیرند گل از گلشان می شکفت. در حوزه فرهنگ این دسته برخلاف دوگروه قبلی، طرفدار «نواوری» و تساهل اند و این قضیه مهمی است که جا دارد بعداً به تفصیل بازش کنم. در مسایل دینی، اینها به ترکیبی از فقه سنتی و پویا، به معجونی از این دو که به بهترین وجهی (به قول توده ایهای راحل «نرمش اصولی» را تضمین کند، اعتقاد دارند. اینها ولی فقیه می خواهند با القاب و عناوین عالی و متعالی و با قدرتی همسنگ ملکه الیزابت، پادشاه سوئد و یا امپراتور ژاپن.

این جناحهای مختلف هرروز مثل سگ و گربه به هم می پرند. دراین میان وضع خط امامیها از همه بدتر است. مثل اینکه اینها هم از همان جام زهر معروف لبی تر کرده اند چون بعد از ارتحال، شروع کرده اند به سقوط آزاد. تنها جایگاهی که برایشان باقی مانده مجلس است، که آنهم سال آینده انتخابات است و اصلاً معلوم نیست حتی تعداد کمی از اینها دوبرتبه از صندوق بیرون بیایند. سر انتخابات مجلس سوم برایت نوشتیم که بخش عمده این نمایندگان خط امامی به یمن امدادهای غیبی وزیر کشور وقت یعنی محتشمی «انتخاب» شدند. به همین خاطر طرفین تلاش و تقلا می کنند که با تغییر قانون انتخابات و با حذف شرط التزام عملی به اسلام که دست شورای نگهبان را در رد یا قبول کاندیداتوری آنها باز می گذارد، لااقل از حذف شدن در همان مرحله قبل از انتخابات (مثل مجلس خبرگان دوم)، نجات پیدا کنند. در جریان جنگ اخیر شعارخرکی «جنگ در کنارملت عراق علیه شیطان بزرگ» تنه آبرویی را هم که این دسته داشتند بریاد داد. اینها روی واکنش خام و بازتاب ساده لوحانه و ابتدایی ضدامپریالیستی و روحیه قهرمان پرستی مردم یدحساب کرده بودند. درست است که در گرماگرم جنگ و خاصه بعد از موشک پرانی صدام به اسرائیل، حتی از حزب الله هم می شنیدی که: «بعد از آقا اگر يك مرد باشد، صدام است» و یا از کوچه و بازار که «این بابا هموزن خودش خایه دارد» اما همه اینها با توجه با تجربه تلخ هشت سال جنگ و بمب و موشک خیلی زود فروکش کرد. تظاهرات تندروها در حمایت از عراق، به زحمت ۵-۴ هزار نفر را جمع کرد. در این داستان اینها خلاف جریان شنا کردند. حالا، خط امامیها، در نقش حاکم معزول طرفدار دوآتشه «انتقاد» و «آزادی» شده اند. گویی همینها نبودند که وقتی خودشان سواربودند می گفتند «انتقاد از دولت خدمتگزار گناه کبیره است» و بیشک از میان گروههای مختلف حاکمیت منفورترین گروه، خاصه برای طبقات متوسط، همینها هستند. تکیه گاه اجتماعی اینها جز بوروکراتهای اسلامی، جز باقیمانده دانشجویان خط امام، کس

دیگری نیست. تازه نوک دانشجویان خط امام را هم دارند می‌چینند. طرفداران رفسنجانی در مقابل انجمنهای اسلامی، که دفتر تحکیم وحدت نقش مغز متفکر و مرکزیت آنها را بازی می‌کند، دکان تازه ای باز کرده اند به نام «جامعه اسلامی دانشجویان» و به کمک نمایندگان «مقام معظم رهبری» دارند زیرپای انجمنهای اسلامی را جارو می‌کنند. طرفین در این دعوا، شریعتی بدبخت را دراز کرده اند. طرفداران دفتر تحکیم وحدت در بزرگداشت «معلم شهید» یک دکتر می‌گویند و ده تا دکتر از دهنشان می‌افتد و دکان مقابل هم در روزنامه رسالت نامه های مطهری به خمینی رادر مورد شریعتی چاپ کرده است که در آنجا مطهری با یک کینه شتری ایراد می‌گیرد که این مکلای بی اعتنا به روحانیت حمد و سوره اش خیلی هم درست نیست. سر داستان بازگشت ایرانیان خارج از کشور (سرمایه دار و متخصص و پناهنده) هم موضع این دار و دسته فاقد هرنوع ظرافتی است. روزنامه سلام، با جدا کردن حساب متخصصین و پناهنده های فریب خورده و رهاشده، از بقیه، استدلال کرده بود که آمدن سرمایه دارهای فراری درست نیست چرا که اولاً «اینها در داخل پایگاه دارند»! و وقتی آمدند طرفدارانشان حرکاتی را شروع می‌کنند که ممکن است برای نظام خطرناک باشد ثانیاً اینها وقتی آمدند «ممکن است از نظر اقتصادی موفق بشوند» در آنصورت همه خواهند گفت دیدید که بالاخره آمریکا آمد و کارها را درست کرد! به نظر تو شاهکار نیست؟ البته فکر نکنی که طرفداران رفسنجانی که ظاهراً از «حکومت قانون» دفاع می‌کنند از این دسته گلهای آب نمی‌دهند. اینجور نیست. یکی دوتانمونه مشخص: دادستان جدید کل کشور (موسوی تبریزی) در پاسخ به سوالی در مورد اینکه چرا علیرغم علنی بودن دادگاهها به خبرنگاران اجازه حضور داده نمی‌شود، گفت: معنای علنی بودن دادگاهها این نیست که خبرنگاران حاضر باشند. دادگاههای علنی در مقابل دادگاههای مخفی و سری است. در دادگاههای علنی در باز است غیر از رئیس دادگاه، منشی، متهم و شاکی، افراد دیگری هم می‌توانند شرکت کنند اما این که خبرنگار امکان حضور در این دادگاه داشته باشد، معنایش این نیست. (بدون شرح. آنها به نقل از رسالت، ۲۷ خرداد ۱۳۷۰). نمونه دیگر: در اواخر خرداد ماه امسال ناطق نوری (که به قداره بند رفسنجانی معروف است) گفته بود «هرکس مدعی باشد که در این نظام دلش برای انقلاب و اسلام بیشتر از آقای هاشمی بسوزد اکذا فی الاصل» (بعد از مقام رهبری) یا خل است یا قلبش مرضی دارد یا نمی‌فهمد» (سلام، ۲۶ خرداد ۱۳۷۰). خلاصه کنم. دعوا به شدت ادامه دارد اما نکته مهم این است که وجود جناح مخالفی که حتی به دروغ طلب آزادی و تساهل می‌کند، بر سر کار بودن دولتی که در کنار تهدد و وفاداری به «سیره امام راحل»، از «حکومت قانون» و در باز کردن خود به روی دنیا حرف می‌زند همه و همه باریکه آزادیها را تا حدودی پهنتر کرده و «فضای تازه ای» به وجود آورده است. به شتاب اضافه کنم که هنوز این زد و خورد به پایان قطعی خودش نرسیده، و در نتیجه هنوز هیچ رابطه تازه ای از قدرت، استقرار پیدا نکرده

است. حال و هوای تازه ای است بی آنکه از تعادل جدید و یا ثبات تازه ای بشود حرف زد. در این برزخ انتقال، بدن نیست که آدم در بستن چمدانهایش چندان عجله ای نداشته باشد. حتی با طناب این یا آن «مقام صلاحیتدار» هم، به نظر من، نمی شود توی چاه رفت چرا که اگرچه همین مقام ممکن است در فرودگاه به استقبالت بیاید اما درست دو قدم آنطرفتر برادر دیگری، فقط به خاطر «احساس وظیفه»، ممکن است حسابت را برسد. تا تعدد مراکز قدرت هست، به حرف هیچ مقامی نمی شود اعتماد کرد. حذف مراکز متعدد قدرت هم نه کاری است یکشبه و نه يك دستورالعمل اداری. کمیته و شهربانی را در هم ادغام کرده اند. بیا و ببین. مثل دوتا خروس جنگی که توی يك قفس انداخته باشی. برای همین است که علیرغم تخفیف کلی تفتیشهای کمربته می بینی ساعت یازده شب «گشت فلان» جلوت سبز می شود یا یکمربته بعد از مدتها می شنوی که «مرگ بر بی حجاب». هنوز به هیچ چیز اطمینانی نیست.

این «فضای تازه» به حوزه فرهنگ و تولیدات فرهنگی هم سرایت کرده است. البته به شکل خاصی، در سطح فرهنگی، دعوا و زد و خورد شدیدتر است چرا که بخش غالب تولیدات فرهنگی جذبی اعم از شعر و رمان و موسیقی و فیلم، از جانب روشنفکران «غیرمذهبی» و «دگراندیش» است. این آثار، طبعاً حال و هوای دیگری دارند و در مملکتی که به زور می خواهند به هرچیزی يك انگ اسلامی بزنند، خیلی توی چشم می زنند. در ماههای اخیر علیرغم دعوای درون وزارت ارشاد، نویسندگان و فیلمسازان دست و بالشان بازتر بود و حاصل کارشان با رنگی آشکارا غیرمذهبی، پیراهن عثمان خوبی برای خط امامها و حتی رسالتها. دولت در عمل با تساهل و سعه صدر قابل ملاحظه ای با نوآوریهای فرهنگی برخورد می کرد. وزارت ارشاد، عملاً به «غیرخودها» سخت نمی گرفت (اگرچه کمک هم نمی کرد) ظاهراً دست اندرکاران امور فرهنگی بو برده بودند که روشنفکران متعهدشان هیچ پُخی نیستند. با استعدادترین و قابلترین هنرمندان حزب اللهی وقتی با اصحاب کُهِف می نشستند، آدم می شدند. نمونه مخملباف نمونه عبرت آموزی است. از فیلمهای با رنگ مذهبی شدیدشروع کرد و حالا تقریباً به ستایش عشق آزاد رسیده است. فاصله اش چندسال نوری است. البته که راحتش نگذاشتند. اول به ریشش بند کردند. زبان درازی کرد و درآمد که «ریشه اسلام مهمتر از ریش من است.» به دنبال این، شماتش کردند و بالاخره تهدید. دوسه تا فیلم آخرش هم برای پرده عمومی ممنوع شد. نمایندگان مجلس، بعد از الم شنگه بسیار اجازه پیدا کردند تا فیلمها را ببینند. بر سر فیلمهای آخر مخملباف در حزب الله که هم الغالیون است، انشعاب پیدا شد: بعضیها مثل سروش تعریف کردند، بعضیها فریاد و اسلاما سر دادند و بعضیها هم گفتند يك نظرش حلال است.

دعوا فقط به مخملباف محدود نماند. مقالات متعددی با امضای آدمهای اغلب گمنام، علیه نویسندگان «شهوت پرست» «غریزده» و «وابسته» در روزنامه های

تندروها چاپ شد. در این مقالات، خیلی از روشنفکران خوشنام مملکت را با اسم و رسم به عضویت یا هواداری گروههای سیاسی «مشرک» متهم کردند. از این داستان بوی خوشی نمی آمد. بعضی از نویسندگانی که تهدید شده بودند، شکایت کردند که اینکار غضب حزب الله را شدیدتر کرد. دراین میان جنتی، در نماز جمعه قم با حمله شدید به سیاست فرهنگی دولت تهدید کرد که اگر جلو اینها را دولت نگیرد، «مردم» خودشان اقدام می کنند. عکس العمل خاتمی، وزیر ارشاد (اطلاعات، ۱۶ تیر ۱۳۷۰) صریح و روشن بود: «متحجرینی هستند که هنر را نمی فهمند» و درمصاحبه ای «همه کسانی که مجاز هستند ضرورتاً افراد کاملاً متعهدی نیستند بلکه افرادی هستند که قانون به آنها اجازه داده فعالیت کنند» و یا در همان مصاحبه «سیاست نظام... این نیست که فقط حرف خودی در ایران مطرح شود و مخالفین حق سخن گفتن نداشته باشند» و بالاخره در همانجا، در رابطه با مسایل عشقی درسینما، با اشاره به کارهای مخملباف: «به نظر من باید با احتیاط کامل وارد این بازی بشویم. این مسئله یعنی عشق، حوزه ای است از حوزه های زندگی انسانی و درجای خود يك حوزه خوبی هم هست... اینکه ما به طور کلی طرح مسئله زن و عشق - حتی عشق سالم - رایك امر پلیدی بدانیم در جامعه وجود دارد. در حال حاضرهم، بعضی از متدبّین و مقدّسین هستند که نه تنها طرح چنین مسایلی را جایز نمی دانند بلکه حضور زن در جامعه را هم محل اشکال می دانند...» البته برای اینکه يك دیدمتعادل ازحضرت ایشان داشته باشی چندکلمه آخر مصاحبه را هم نقل می کنم راجع به شیطان بزرگ آمریکاست و راجع به ویدئو: «بی فرهنگترین مردم عالم هم آمریکاست [کذافی الاصل...]. يك مشت ماجراجوی چاقوکش زورگو. از همه اروپا بدترین افراد جمع شدند و رفتند و آنجا پول هم پیدا کردند. يك فرهنگ بی پایه و اساسی ویاتکنولوژی زور[کذافی...]. هم دارند و با آن به کشورها زور می گویند...» و بالاخره «ویدئو را ما به مراتب خطرناکتر از مواد مخدر می دانیم...». یادمان باشد که علیرغم دیدگاه متفاوت دار و دسته رفسنجانی نسبت به امر فرهنگ، چون به هرحال، چهارچوب ارجاع همه جناحها ظاهراً اسلام و راه و رسم امام راحل است در دعوایی که در می گیرد، لااقل در سطح گفتار، مجبورند حفظ ظاهر رابکنند. نکته اساسی اینجاست که برخورد عملاً متفاوت دولت رفسنجانی در حوزه فرهنگ چندان تناسبی با جهتگیری اقتصادی حکومت ندارد. خاطرم نیست کجا خوانده بودم که اقتصاد دولتی همیشه و بدون استثنا همراه بوده است با حکومت خودکامه و محدودیت آزادی. در حالیکه لیبرالیسم اقتصادی، اگر نه همیشه در غالب موارد با نوعی دموکراسی همراه بوده است. در ایران امروز، گرچه چهاراسبه به طرف لیبرالیسم اقتصادی می روند اما وقتی نوبت به آزادیهای می رسد که باری به هرجهت لازم و ملزوم این لیبرالیسم است حضرات تّرش می کنند. توریست پولدار می خواهند منتهی بدحجایش را نمی توانند تحمل کنند. جهیزیه را می خواهند اما خود عروس را نه. آخر این که نمی شود، که مردم همه مصائب يك اقتصاد آزاد راتحمل کنند، در مقابل

گرانی و تورم تنها باشند اما وقتی پای مزایای فرهنگی این نظام، پای آزادیهای فردی و اجتماعیشان به میان می آید، آقا بالاسر داشته باشند. به حضرت عباس هیچ سنجیتی میان آدم اسمیت و علامه مجلسی نیست و اینجاست آن گره اصلی آن مشکل حل نشدنی آخوند، که حتی روشن بینترین و عملگراترینشان بالاخره زندانی وعظ و خطابه (رتوریک) خودشان هستند. این قید و بندهای فرهنگی بالاخره، یکجایی «پای اقتصاد آزاد» را توی پوست گردو می گذارد.

به حرف خودمان برگردیم، در حوزه فرهنگ و هنر، صحنه عملاً در اختیار «غیرمتعهد» هاست، ولو گره المؤمنون! اگر تالیف و ترجمه ای می بینی عموماً حاصل کار نامهای آشنا، حاصل کار «قدیمی» هاست. مجلات غیردولتی جدیدی هم که در می آید، و اینروزها بازهم تعدادشان بیشتر شده اساساً به همت همان بچه های نسل قدیم است. هیچ یاد نمی رود آن احساسی را که در مجلس ختم زنده یاد حمید عنایت داشتم: گلهای سرسید فرهنگ و ادب ایران آمده بودند. موها همه نقره ای بود. با خودم می گفتم پس نسل بعدی؟ جای اینها، جای عنایت ها راجه کس پیر خواهد کرد؟ مخاطب این تولیدات فرهنگی، از مجله و کتاب گرفته تا نقاشی و فیلم کجاست؟ با کمال تأسف بازهم بطور عمده همان نسل قدیم. نسل تازه ای که در این ده پانزده ساله قد کشیده. خواستها و آرزوهایش، بُتها و قهرمانهایش چیزها و کسان دیگری هستند. این نسل، نسلی است عاقل و معقول به دنبال کار عملی، به دنبال پول و زندگی خوب. نسلی بی اخلاق و جهان وطن. نسلی که فلسفه را دوست ندارد، دائماً با کامپیوتر ور می رود و بُتْهایش «پین فلوید» و «مادونا» و «مارادونا» است. پدران و مادران این نسل، الگوهای قابل قبولی برایشان نیستند. این نسل، برخلاف قدیمیها، خودش رادرمقابل جامعه قرار نمی دهد، نمی خواهد دنیا را جور دیگری بسازد، بیشتر جذب برایش مطرح است تا تقابل. ذره ای آرمانگرایی در وجودش نیست. کاری را می کند که برایش منفعت دارد: آخر تقصیر هم ندارد. آخر عصر ایمان، عصر ایدئولوژی، عصر آرمانگرایی مذهبهاست سپری شده و دنیا دارد به راه دیگری می رود. شاید هم اینها شانس بیشتری برای تغییر دنیا داشته باشند آتم از راههای «غیرانقلابی». نمی دانم. به هرحال عجیبی نیست اگر در این میانه، این نسل یا درست تر بگویم، بخش قابل توجهی از این نسل، مخاطب کلام و پیام نسل گذشته نباشد. نه زندگی و نه نظام ارزشی نسل کهنه، هیچکدام چهارچوبهای مرجع بهتری براین این نسل تازه نیست. اینها تولیدات فرهنگی خاص خودشان را می خواهند.

مثل اینکه خیلی پرحرفی کردم. آدم وقتی بعد از یکسال نامه می نویسد اینجور می شود. اگر همه درد دلای بالا را جم و جور کنم حاصلش این می شود که آنچه را ماها با مرگ خمینی بلافاصله و سریع منتظرش بودیم با فاصله و با تفاوتهای عبرت آموز در حال رسیدن است. ایران امروز دیکی است در حال جوشیدن و هنوز معلوم نیست دستپخت آشپزباشی دقیقاً چی در خواهد آمد. اگر دولت فعلی ز نظر

اقتصادی موفق بشود، در مقابله با خط امامیها هم موفق خواهد شد. این قضیه برای دولت رفسنجانی تعیین کننده است و همین مختصر افزایش تولید، حتی با قیمت‌های بالا، در روحیه مردم تأثیر گذاشته است. همین که جنس هست، حتی اگر من نتوانم بخرم، خودش از نظر روانی تسکینی است. اما تا کی؟ اخیراً رفسنجانی گفته بود: «تا رسیدن به تعادل مردم از گرانی و تورم رنج خواهند برد» (کیهان، ۲۹ تیر ۱۳۷۰). رنج می‌برند اما صبر هم می‌کنند؟ نتایج يك تحقیق رسمی نشان داده است که کارمندان دولت به طور متوسط روزانه سه دقیقه کار می‌کنند. بدهی خوانده‌ای، سه دقیقه. چیزی که کاملاً منطبق است با آیه شریفه «هرچه پول بدهی آتش می‌خوری». این خودش یکجور عکس العمل نیست؟ روحیه عمومی روحیه انتظار است. انتظار ارزانی، انتظار نتایج کُشتی میان تندروها و دولت. انتظار تحولات بین المللی. در این دنیای منتظر بازار شایعات گرم است: می‌گویند معاون وزارت ارشاد، حجت الاسلام احمدی را منکرات دستگیر کرده و با پادرمیانی «مقام معظم رهبری» آزاد شده، می‌گویند آتش سوزیهای بازار و خاصه آتش سوزی سرای امیر کار بنیادشهید است. که دومرتبه آنجا راباسازد و پولهای کلان به جیب بزند. می‌گویند... می‌گویند... در این میان فرق میان خلوت و جلوت آدمها همچنان باقی است. در این «فضای تازه» جلوه‌های تازه‌ای از فرصت طلبی آدمها می‌بینی که تماشایی است. مدروز «تساهل» است و «مدارا». البته یادت باشد، به محض اینکه این دموکراتهای مادرزاد را يك کمی خراش بدهی، دذدانهایشان پیدا می‌شود. روشن بینی تو نظیر ندارد. یادت هست همان اوایل انقلاب می‌گفتی «این يك انقلاب نیست، این يك استرتیپ تیز بزرگ است». بیا و ببین. هرروز شاهد نمایش تازه‌ای هستیم. از دو روئیها و رذالته‌ها، از نجابتها و صداقتها. واقعاً که آدم انتها ندارد. بعضی از یاران قدیمی فتوا داده‌اند که بیعت با رفسنجانی اگرچه مکروه است اما حرام نیست. با این استدلال که باید میان بد و بدتر، بد را انتخاب کنیم، حالا که سر رشته امور در دست اینهاست و تا آینده نزدیک هم امید تغییری نیست، پس ما نباید قهر کنیم. این مملکت مال ماست، باید رفت و در بازی شرکت کرد. حداقل برای اینکه نگذاریم بیشتر خراب کنند» این حرفها، درست و غلطش هرچه باشد، نتایجش خیلی درخشان نیست. من این آدمها را موقع «شرکت در امور» دیده‌ام. بیشتر پادویی است تا شرکت. در مقابل این منطق تکنوکراتیک من حرفم این است که چرا باید یکی را انتخاب کنیم؟ همپاکیهای حکومتیها نشدن، اخلاق طرد و امتناع، معنایش بفض کردن نیست، دق کردن نیست. باید حضورفعال داشت. باید فهمید و شناخت و شناساند. بدیل‌های مختلف را سنجید و آرام آرام گفتار مخالفی را تدین کرد که هر سه جریان حاکمیت آخوندی را نشانه بگیرد. چرا نشود؟ این حرف دلنشین خودت یادم نرفته که ما از نظر «سیاسی شکست خوردیم نه از نظر فرهنگی» اینجا، «هنگامه مجال من و توست»

بگذار قبل از خداحافظی، (یا به امید دیدار؟) این نکته آخری را هم بنویسم که با

وجود همه آنچه برایت از تغییر فضا و هوا گفتم، هنوز بسیارند کسانی که با جدیت دنبال این هستند که یکجوری خودشان را به خارج برسانند. اگر می بینی کمتر موفق می شوند برای این است که فرنگیها ظاهراً سختتر می پذیرند و با این نرخ ارز و بلیط چندبرابر شده آمدن واقعاً مشکل است. خانه ماندن بی بی از بی چادری است. و من، هم دلم پیش بچه هایی است که قصد بازگشت به ولایت دارند و با اینهایی که می خواهند اینجا را ترك كنند: به نظرم هردو در يك آتش می سوزند. در عمق وجود همه کسانی که می خواهند بیایند یا بروند يك درد هست، يك خواست نجیب هست: زندگی با حیثیت انسانی ■

تهران - شهریور ۷۰

«رئال پولیتیک» در خلیج فارس

دراواخر سپتامبر گذشته، صبح روزپیش از «یوم کیپور»، درقسمت غربی کاخ سفیدبه تماشای گارد پرزرق و برقی ایستاده بودم که از برابر بیرق ایالات متحد-که نماد جمهوری است - و بیرق امیرنشین کویت، رژه می رفت. عرض اندام مردان جوان محافظ کاخ جورج بوش، جلوه ای شجاعانه داشت؛ لیکن لباسهای متحدالشکل و پوشش بی آرایششان تنها می توانست تصویر آزاردهنده برادران و خواهران گرمازده، تشنه و معذبشان درصحرای عربستان سعودی را به ذهن متبادرکندکه هرشب درصفحه تلویزیون رژه داده می شدند. نگاهم را به سوی دیگری انداختم و حواسم را متوجه کاروان اتومبیلهای تشریفاتی کردم که از در بزرگ کاخ به درون می پیچیدند. ریش سیاه و دندانهای سپید شیخ جابر الاحمد الصباح، امیر تبعیدی کویت، درمیان عبا و کفیه، چون برق از کنار ایوان یکی از آشیانه های خبرنگاران گذشت. عکسبرداری تمام شد. ماجرا، نه.

بگذارید فرض کنیم عکسی از امیرکویت رادرحال ورود به کاخ سفیددردست داریم و بگذارید به همانگونه به آن نگاه کنیم که مورخی چندسال بعد به آن نگاه می کند. چنین تصویری، زیرذره بین تحلیل چه چیزی را باز می نماید؟ این سلطان نفتی که نامش حتی تا چند هفته پیش براکثر اعضای دستگاه بوش و کنگره ناشناخته بود- از سردبیران روزنامه ها، خبرنگاران و خواننده هاشان بگذریم - چطور توانست درتقویم پایتیزه رئیس جمهور به مهمان اصلی - اگر نگوئیم به اصلترین میهمان - تبدیل شود؟ چگونه به صورت کسی درآمد که رئیس جمهورحاضر شد به خاطر او به جنگ رود؟ همانطور که هرمورخی خواهد فهمید، ما هم همین الان می دانیم که فکر و ذکر رئیس جمهور، زدودن این شبهه از اذهان نبود که هم اوست که دراوایل ماه اوت، کویت را به عراق «باخته» است. تا جایی که مردم آمریکا و نمایندگانشان می دانستند، این امیرنشین کوچک هرگز «مال ما» تلقی نشده بود که حالا باخته باشیم. آن معدود از شهروندانمان که کویت را می شناختند (مدافعان حقوق بشر،

پژوهشگران، فرستادگان روزنامه ها در منطقه) می دانستند که این کشور به یمن شکل نسبتاً گل و گشادی از فتودالیسم - اما فتودالیسمی جان سخت - سرپا مانده است. این کشور تنها ممکن بود که توسط مالکین بلامنازعش، یعنی خاندان الصباح «باخته» شود، نه توسط آمریکا و یا «دنیای آزاد». آنچه یک مورخ از این سند مصور فرضی تاریخ دیپلماسی درمی یابد - که مطمئناً بسیاری از شهروندان درخواهند یافت - این است که درواقع این تصویر، بیش از آنکه عکسی فوری و تکی باشد، بریده ای است از یک فیلم حماسی. مسخره بازی سیاه و خونینی در شرح وقایع دو دهه مداخله آمریکا درخلیج فارس. اگر اسم فیلم را «قواعد بازی ملتها» یا «مترینخ عربستان» بگذارید، نکته را دریافته اید. در این صحنه مشخص، رئیس جمهور با امیر کویت در کاخ سفید دیدار می کند تا «علامتی» برای صدام بفرستد. که او - بوش - «درکنار» کویت ایستاده است و می خواهد عراق قوایش را از این کشور بیرون بکشد. بعد از این ملاقات، جورج بوش به ملاقات مطبوعات می رود. تنها نیست. مشاور امنیت ملی اش، برنت اسکو کرافت(۲)، همراهش هست. این هم البته، علامتی دیگر است: قضیه جدی است. بالقوه می تواند با ارتش حل شود. به هر حال، دریازی ملتها کسی صاف و ساده نمی گوید که مشغول علامت دادن است. که این بنا به تعریف، دیگر علامت دادن نیست. در این بازی آدم صبر می کند خبرنگاران در باره علامتها از او سؤال کنند، تا او منکر رد و بدل علامتها شود و بعد فلان دستیار کاخ سفید و یا بهمان مأمور وزارت امور خارجه را موظف می کند که «سرنخهای» لازم را در باره «چرخش» موردنظر به دست دهد.

در ایام عادی، زبان مبتذل و درون تهی واشنگتن، آنچنان هم چندانش آور نیست. نم باران کلمات کلیدی تکراری «درک»، «برنامه»، «نگرانی»، «فرایند»، «مورد توافق دو حزب»، «وظیفه معمول خود را در کدر کردن و استتار واقعیت انجام می دهد. اما در این روز نسبتاً مهم و در فرایندی کاملاً بیسابقه - تدارک وسیع و سنجیده یک جنگ تمام عیار زمینی و هوایی در ناحیه ای دوردست - یک کلمه، حتی یک کلمه هم که مناسب موقعیت باشد، از زبان بوش در نیامد. درعوض هم شهروندان و هم سربازان سئوالات بیمغزی از خبرنگاران می خوانند و می شنوند: درباره اینکه آمدن یک امیر مستبد به کاخ سفید علامتی دراین و یا آن جهت بوده یاخیر. سئوالاتی که پاسخهای بی سروته رئیس جمهور و تفسیرهای دستیارانش رابه دنبال می آورد. به این نحو است که سطح و ابعاد امر نادیده گرفته می شود. سرنوشت مسایل مهمی در زمینه قدرت سیاسی و اصول کار مطرح شده است و درواقع این فرصتی است که به جای پافشاری بر اصول «مصلحت کشور» ابرقدرتها، به سوی تدوین معیارجدیدی برای روابط بین المللی گام برداریم اما بازهم زبان رسمی همچنان بندآمده است و لکنت می زند. درپس همه این قیود کلامی نغز و شکننده تنها یک فکر نهفته است که به خاطر آن جوانان آمریکایی در صحرای کویت جان دهند: در مسایل مربوط به سیاست خارجی - حتی دریک جمهوری دموکراتیک - قاعده «بگذاریدش به عهده

ما « حکم می راند . در هر صورت ، هر کسی هم که نمی تواند به تجهیزات نهانی بسیار گرانی مجهز باشد که لازمه کار اهل سیاست در ارسال و کشف رمز جریان علامتهاست .

میراث کیسینجر

کلمه ساخته شده در قرن نوزدهم برای این نحوه عمل - روال معمول پارلمنتون و مترنیخ - رئال پولیتیک (۳) بود . پند و اندرزهایی درباره قساوت قلب و واقع بینی - دایر بر اینکه دولتهای بزرگ نه دوستان ابدی دارند و نه اصول ابدی که فقط منافع ابدی دارند - سکه رایج اروپای بعد از ناپلئون شد . خب ، امروز هم هیچ جاندارى در واشنگتن پیدا نمی شود که به رئال پولیتیک خالص و خلص خود ننازد . و از قرار ، تشکیلاتی هم که خود را وقف مطالعه و ترویج این شکل «رئالیسم» قرن نوزدهمی کرده است - مؤسسه هنری کیسینجر و شرکاء - نه تنها تئى چند از مقامات عالیرتبه دستگاه بوش (از جمله برنت اسکو کرافت و لورنس ایگل برگر) (۴) معاون وزیر خارجه) را تأمین کرده است بلکه بخش قابل توجهی از کارشناسی و تخصص خود را نیز در خدمت این دستگاه گذاشته است .

«رئال پولیتیک» با تمام علامتها و چرخشهایش - به زعم طرفدارانش می تواند ملتها را از جنگ با یکدیگر باز دارد و میان قدرتها و منافعشان ، توازن به وجود آورد . آیا آنچه امروز در خلیج فارس می بینیم ، نشانه درماندگی و ورشکستگی رئال پولیتیک است ؟ هم آری و هم نه . آری به آن معنا که ارتش آمریکا فراخوانده شده است که توازن قوای پیش از دوم اوت ۱۹۹۰ را بازگرداند . اما منطقه در طول دوسال گذشته حتی یک روز صلح هم به زحمت به خود دیده است ؛ مدهاست که در خلیج فارس ، توازن خشونت حاکم است . رئال پولیتیک به آن صورت که توسط واشنگتن به کار گرفته شد ، نقش کمی در ایجاد این وضعیت دهشتبار نداشته است . برای درک مطلب ، مقدمتاً باید از [محدوده] علامتها و چرخشهای امروز فراتر رویم و کمی به تاریخ رجوع کنیم ، همان چیزی که طرفداران رئال پولیتیک از انجام آن بیزارند . تاریخ برای کسانی است که دریند ارزشها هستند و جوای حقیقت و رئال پولیتیک وقت کمی برای این قبیل کارهای احساسی دارد . آخر دنیا جای سردی است که محاسبات سخت می خواهد و بیتفاوتی و دلسنکی !

اگر بخواهید تاریخ درگیریهای معاصر واشنگتن در خلیج را ورق بزنید ، کارتان را باید با تصویری از بیتفاوتی خونسردانه هنری کیسینجر در سال ۱۹۷۲ آغاز کنید . این استاد «رئال پولیتیک» در آن زمان مشاور امنیت ملی ریچارد نیکسون بود . هم اکنون که مشغول نگارش این سطورم ، نسخه ای از گزارش «کمیته منتخب مجلس» درباره «فعالتهای اطلاعاتی» به ریاست اوتیس پایک (۵) را در برابرم دارم . این گزارش در ژانویه ۱۹۷۶ کامل شد . بخشهایی از آن به بیرون درز کرد و بعد از طرف کاخ سفید

و سیا در محاق سانسور افتاد. کمیته کشف کرد که کیسینجر در سال ۱۹۷۲ با شاه ایران ملاقات داشته و همیاری او را در بی ثبات سازی رژیم بعثی احمد حسن البکر در بغداد، جلب کرده بود. عراق در آن وقت به آیت الله خمینی که در این کشور به سر می برد، پناه داده، شعارهای ضد امپریالیستی سرداده و به منطقه عرب زبان خوزستان ایران، چشم طمع دوخته بود. شاه و کیسینجر به توافق رسیدند که عراق ثخل توازن قوا در خلیج است و یکی از راههای اعاده این توازن - یا در هر حال ایجاد توازنی جدید- فرستادن علامتی به کردهای بیسرزمین و نگوینختی است که در آن زمان در شمال عراق سر به شورش گذاشته بودند. کیسینجر این فکر را با نیکسون در میان گذاشت. نیکسون که عاشق بازی ملتها بود- و هنوز هم هست - تصمیمش را از پیش گرفته بود. می خواست به سوی ایران «چرخش» کند و با فروش سلاحهای کارخانه های آمریکایی به ایران، این کشور را به قدرتمندترین دوست منطقه ای خود تبدیل کند. عین عربستان سعودی امروز (در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد). نیکسون بودجه عملیات سری را تصویب کرد و جان کانالی (۶)، وزیر سابق خزانه داری اش را برای محکم کردن معامله، به ایران فرستاد (می بینیم که تجربه اعمال سیاست خارجی توسط فراماسونهای مرموز نفتی، با جورج بوش و جیمز بیکر آغاز نشده. آپریل گلاسپی (۷) هم در مقام سفیر آمریکا در عراق، در ملاقات معروف ۲۵ ژوئیه اش با صدام حسین - و تقریباً با لحنی که گوئی از سوی رؤسایش صحبت می کند و مهر تأیید آنها را دارد- گفت «بسیاری از آمریکائیا می خواهند که قیمت نفت از بشکه ای ۲۵ دلار هم بیشتر شود. آخر آنها اهل ایالات تولید کننده نفت هستند).

نکته اصلی که کمیسیون پایک در بررسی مداخله مخفیانه آمریکا در عراق و ایران، در اوایل سالهای ۱۹۷۰ کشف نمود، سرنخ بسیاری از مسایلی است که از آن پس تاکنون روی داده است. اعضای کمیسیون با حیرتی انکارناپذیر دریافتند که: «اسنادی که در اختیار کمیته است، به وضوح نشان می دهد که رئیس جمهور، دکتر کیسینجر و رهبر یک کشور خارجی [شاه] امید داشتند که موکلین ما [کردها] چیره نشوند. در عوض ترجیح می دادند که شورشیان تنها تا آن حد مخاصمه را ادامه دهند که برای کشیدن شیره منابع همسایه کشور متحدهمان [عراق] کافی باشد». زبان واشنگتن از صراحت و هیبت خاص خودش برخوردار است. همانطور که از جمله بعدی هویدا است. «این سیاست به موکلینمان که به ادامه جنگ تشویق می شدند، ابلاغ نشد»، «ابلاغ نشد». به کردهای روستانشین درمانده ای که فرستادگان کیسینجر با دستهای گشاده و پوزخندی مصنوعی به سروقتشان می رفتند، «ابلاغ نشد». حتی به مردم آمریکا و کنگره هم «ابلاغ نشد». بالینکه به شاه و یه صدام حسین «ابلاغ» شد. صدام حسین در آن زمان نفردوم حزب بعث بود که بعد در مذاکره و امضای قراردادی شرکت کرد که موقتاً به اختلاف مرزی دوکشور در ۱۹۷۵ پایان داد و بدین ترتیب، توازن قوا در منطقه مجدداً برقرار گردید. در همان روز، همه

کمکهای آمریکا به کردها پایان گرفت، تصمیمی که البته به صدام «ابلاغ» شد. در فردای همان روز، صدام عملیات شناسایی و تخریب کردستان را به اجرا گذاشت. عملیاتی که همچنان ادامه دارد و در حلیچه تاریخساز شد. چرا که این اولین بار بود که دولتی علیه ملت خودش از سلاح شیمیایی استفاده می کرد.

راستی آن کدام سیاستمدار هوادار رنال پولیتیک بود که در آتموقع- ژانویه ۱۹۷۶- که عملیات کردستان عجولانه ازانظارپنهان می شد، کردها توسط صدام حسین ریشه کن می شدند و از انتشار گزارش کمیسیون پایک جلوگیری می شد، در رأس سیا قرار داشت؟ از قضای روزگار، او همان کسی است که امروز از شما می خواهد باور کنید که صدام حسین به ناگهان «بدتر از هیتلر» شده است. ولی فراموش کنید. همه که کرده اند.

چرخشها و علامتها

ظاهراً چهارسال بعد، به دنبال کوشش فراوان ایالات متحد برای تعقیب سیاست بی ثبات سازی مطمئن و دوجانبه، باردیگر چیزی که همان مورد استعمال را دارد که «تفرقه بینداز و حکومت کن» ابرقدرتها، درتاریخ خلیج فارس ظاهر شد: نه جنگ و نه صلح، خشونت خفیف که نه غالب پدید آورد و نه مغلوب. این بار اما، ایالات متحد از ایران روی گردانده و به عراق روی کرده بود. ایرانیان - از هر مرام و مسلکی - بر این عقیده اند که ایالات متحد فعالانه عراق را تشویق کرد که در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ به کشورشان حمله کند. این که نقش ایالات متحده در این تهاجم دقیقاً چه بوده است، هنوز دانسته نیست. اما برای اثبات حضور دوستان قدیمی مان - اشاره سر و چشم - مدرک به حد کافی موجود است.

اخیراً موضوع علامت و چرخش سپتامبر ۱۹۸۰ را با دریادار استانسفیلد ترنر(۸) - رئیس آن زمان سیا- و گاری سیک (۹) که در آن وقت مسئول سیاست خلیج فارس شورای امنیت ملی بود، درمیان گذاشتم. دریادار ترنر می گفت مدرکی در دست ندارد که دلالت کند عراقیها پیش از حمله به ایران موضوع را از صافی واشنگتن گذرانده باشند. با اینحال او توانست بگوید که سیا از يك حمله قریب الوقوع آگاهی یافته بود و رئیس جمهور جیمی کارتر را هم مطلع کرده بود. سیک یادآوری کرد که ایالات متحده و عراق، درجریان جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل - سال ۱۹۶۷- روابط دیپلماتیک خود را قطع کرده بودند و به این ترتیب مجاری رسمی ارتباطی میان دوکشور موجود نبود. سیک به من گفت که ارتباط با عراق- در همان حدی که بود- از طریق عربستان سعودی (و شایان توجه اینکه) از طریق کویت صورت می گرفت. این امر به خودی خود برای کسانی که خوششان می آید باعلامت و چرخش، کارشان را به پیش برند، آزادی عمل بیشتری به وجود می آورد. جایگاه شامخ درمیان اینان را زینگو برژسکی داشت که از طریق کمیسیون سه قاره سیاستمدارمکتب «رنال پولیتیک» شده بود و در آن هنگام مشاور امنیت ملی کارتر

بود. به گفته سیک، «بعد از گروگانگیری تهران (نوامبر ۱۹۷۹) نظر بسیار نیرومندی وجود داشت - خاصه توسط برژنسکی - مبنی بر اینکه ایران می بایست از همه طرف مورد تنبیه قرار گیرد. او علناً اظهار کرده بود که مسئله ای با حمله عراق به ایران ندارد.» در یکی از شماره های پائیزی «تایمز مالی» لندن مقاله ای از این هم فراتر رفت و گزارش کرد که داده های دستگاه اطلاعاتی و شبکه ماهواره ای آمریکا از طریق یک کشور سوم عربی در اختیار صدام قرار گرفته است. این داده ها دلالت بر آن داشت که ارتش ایران در صورتیکه مورد هجوم قرار گیرد، به سرعت از هم می پاشد.

به بیانی دیگر تمام شواهد موجود به یک چیز اشاره دارد. ایالات متحده می دانست عراق در حال برنامه ریزی حمله به یکی از کشورهای مجاورش است و کمترین چیزی که می شود گفت این است که گامی در جهت پیشگیری این حمله برنداشت. به عنوان مقایسه تصور کنید که اگر عراق در زمان حکومت شاه به ایران حمله می کرد، واشنگتن چه واکنشی نشان می داد. اگر هم که بخواهید با مفاهیم امروزی مسئله را بررسی کنید از خود پرسید، چرا حمله عراق به ایران در سال ۱۹۸۰، نقض حقوق بین المللی یا تجاوز آشکاری نبود که «نمی بایست تحمل شود». سیک به من هشدار داد که از شواهد موجود به جاهای باریک نرسم. چرا که طبق گفته او، ابعاد واقعی این تهاجم بهت آور بود. «فکر نمی کردیم که در ۱۹۸۰ تمام خوزستان را بگیرد.» از صدام صحبت می کرد. اما هیچکس نمی گوید که کسی انتظار پیروزی بیچون و چرای عراق را داشت. شاید هم طی دهه بعد دستگاه امنیت ملی ایالات متحده با تغییر موضع و با تأمین نیازمندیهای تسلیحاتی دوطرف متخاصم، ثبات قدم داشته و ناپیکیر نبوده است. و این سیاست چه پادشاهای وسوسه انگیزی داشت؛ بازار اسلحه، گشایش راههایی برای اعمال نفوذ، ایجاد موجبات وابستگی به یک ابرقدرت، افزایش تعداد مشتریان در میان نیروهای امنیتی کشورهای دیگر و قدرت اعمال وتو در عروج هر قدرت رقیب.

با چه منطق دیگری می توان نوازش همزمان ایران و عراق را در طول دهه هشتاد توضیح داد؟ معاملات پنهانی با آیت الله، اظهارنظر شمس است. اما پذیرش صدام حسین به فرزند خواندگی، توسط قدرت پرستان و نفوذ فروشان واشنگتن، کمتر در یادها مانده است. چند نفر از خوانندگان همیشگی نیویورک تایمز، نوشته های سال ۱۹۷۵ این روزنامه را درباره صدام حسین به یاد می آورند؟ عراق «پراگماتیست» و «همیار» تلقی می شده و همه اینها هم به حساب «قدرت شخصی» صدام گذاشته می شد. چه پادوها و کارچاق کنها و چه دلالهای اسلحه، چه شها بر سر میز شام سفیر عراق در واشنگتن - ناظر حمدون - نشستند؟ تصور می کنید که چندبار، حتی به ظریفترین شکل ممکن، از علاقه دولت متبوع وی به کشتار مستمر کردها و از جمله زنان و کودکان بی سلاح، از زندان و شکنجه زندانیان سیاسی در دهه هشتاد، از محاکمات اجمالی و اعدامهای سریع، سؤال کردند؟

محض سرگرمی، به سروقت بعضی از هواخواهان سابق صدام برویم. اجازه دهید، شماره ۲۸ آوریل ۱۹۸۷ مجله «ریپولیک جدید» (۱۰) را باز کنیم، نگاهی به نوشته دانیل پاییز (۱۱) و لوری مای لروی (۱۲) بیندازیم که عنوان جذاب «پشتیبانی از عراق» را دارد. این دو مفسر برجسته دستگاه، زیرعنوان اغماض ناپذیر «زمان چرخش ایالات متحد فرارسیده است»، این بحران اخیر را با يك فاصله سه ساله پیش بینی کرده اند. تأسفبار اینکه در تشخیص نام دشمن به خطا رفته اند. «سقوط رژیم موجود در عراق به طور فاحشی به نفوذ ایران در منطقه می افزاید، عرضه نفت را به مخاطره می اندازد، رژیمهای طرفدار آمریکا را تهدید می کند و توازن قوای بین اعراب و اسرائیل را برهم می زند.» اما هرگاه که صلاح اندیشان حکومت، نظر به تانکها دوخته اند، این زمزمه ها را سر داده اند. اینطور نیست؟ می توانم همچنان ادامه دهم. اما از سر شفقت باز می ایستم. گرچه نه شفقت و نه شکسته نفسی باعث نشد که پاییز از شیوه معمول خود دست بشوید و امروز طرفدار محو همه دستاوردهای بشر در عراق نباشد.

حتی در همان وقت هم که سفیر عراق در واشنگتن، به یمن «جامعه تحصیلکردگان» ما سرگرم بهره برداریهای دزدانگیری بود و روشنفکران برنامه ریز ما به یکدیگر نوید می دادند که صدام حسین می تواند همانچیزی باشد که شاه بود تا وقتی که یکهو دیگر نبود، نیروهای دیگری هم بودند که (با اشاره سر و چشم) مشغول رشوه دهی به ایران و آزردن عراق بودند. به عنوان مثال، اولیور نورث (۱۳)، در دفتر یادداشتهای روزانه خود در روز ۱۵ ماه مه ۱۹۸۶ (همان دفتر یادداشتی که بعداً از طرف دادگاه ضبط شد) با دستخط بچه گانه اش می نویسد:

- وگان فورست (۱۴)

- جنرال ویتن با و. فورست (۱۵)

- پروازهای سات (۱۶) به

- مذاکره درباه رمینگتون راب / فلاکو (۱۷)

- سرکیس / کانینگهام / کلاین / سی کورد (۱۸)

- از نزدیکیان سناتور هاگ اسکات (۱۹)

- ت. اف. ۱۵۷، ویلسون، تریبل و دیگران، لی تایر را منفجر کردند (۲۰)

- کانینگهام از طرف سیا به بغداد تفنگ می فرستد و بعد به تهران اسلحه.

این فهرست تقریباً اسم همه فروشندگان عمده سلاح درخاورمیانه را دربرمی گیرد. به عقیده من، خط آخر شایان توجهی ویژه است. چرا که چکیده سیاست «توازن دوجانبه» ای را که در مورد ایران و عراق اعمال می شد منعکس می کند. اما اینکه دهها هزار نفر از جوانان ایرانی و عرب در میدانهای جنگ کشته می شدند... این را هم فراموش کنید.

اکنون ما به یمن شهادتهایی که به قید سوگند ادا شده فهمیده ایم که وقتی در

ماه مه نورث و رابرت مك فارلین (مشاور اسبق امنیت ملی ریگان) با شیرینی و کتاپ مقدس به تهران رفتند، از سوی میزبانان ایرانی شان تحت فشار قرار گرفتند که به تأمین آزادی مبارزین شیعه ای که در زندانهای کویت به سر می برند، اقدام کنند. آزادی آنها قیمتی بود که کسانی که گروگانهای آمریکایی را در بیروت در اختیار داشتند مطالبه کرده بودند. نورث که از سوی رئیس جمهور خود اختیار تام داشت، با ایرانیها موافقت کرد و بعدها توضیح داد که «لازم است در بغداد رژیمی سرکار باشد که با ما سر خصومت نداشته باشد» و تأکید کرد که «ایرانیان می دانستند که ما می توانیم از نفوذمان در میان برخی از دولتهای عرب استفاده کنیم» و شرّ صدام حسین را بکنیم. نورث - با استفاده از این نفوذ - برای معاوضه گروگانها وارد مذاکراتی شد که افشای آنها طبق گفته جورج شولتز، وزیر خارجه ریگان، «به کلی حالم را گرفت». نورث با وزیر خارجه کویت هم ملاقات کرد و بعد به ایرانیها گفت که در صورتیکه ایران از حمایت گروههای متخاصم با امیر کویت دست بکشد، زندانیهای شیعه در کویت آزاد می شوند. وقتی صدام که در اوج جنگ با ایران بود از ماجرا مطلع شد، می بایست سخت هاج و واج مانده باشد.

گمان کنم در همین اوان بود که دفعتاً چشمها برق زد، وجدانها معذب شد و مردم شروع به صحبت از «ریسمان و شن» کردند و نفوذ ناپذیری عمومی ذهن مسلمانها. این واکنش، خیال کسانی را که سعی می کردند آب را گل آلود کنند، آسوده می کرد. پرواضح است، صدام حسین می بایست که در اواخر دهه هشتاد دو چیز را آموخته باشد، یا به او آموخته باشند. اول اینکه ایالات متحد در صورتیکه او را در موضع ضعف ببیند، علیه وی دسیسه می چیند. و دوم اینکه اگر قوی باشد، در برابرش دست به سینه می ایستد. نتیجه گیری فوق العاده مهم اینک: ایالات متحده کشوری است که فقط با علامتهای رمز، بده بستنهایش را انجام می دهد.

صدام بازی را ترك می کند

در برابر چنین دکوری است - دکوری آکنده از علامتها، سرنگان دادنها، چرخشها - و نه در متن دکوری از خشم و عصبانیت بوش از تهاجم عراقیها (وی عصبانی است فقط به این خاطر که رنال پولیتیک برافایق آمده است) که می بایست متن مذاکرات معروف صدام با گلاسی در ژوئیه گذشته را مرور کرد. به این نکته نیز توجه کنیم که در این مقطع - اندکی بیش از یک هفته قبل از حرکت ارتش عراق به سوی کویت - آنکه قرار است به زودی «قصاب عراق» شود، هنوز آقای رئیس جمهور است. متن مذاکرات، هفده صفحه است. در هشت صفحه و نیم اول، صدام يك بند سخنپردازی کرده است. انتظارات و آرزوهایش را در مورد کویت، به روشنی بیان می کند. علاوه بر این، دو نکته را - که به علت ترس عمومی نسبت به این سند، مورد توجه قرار نگرفته - مطرح می سازد. ۱- او با اقتباس از «پدرخوانده» کوپولا، به گلاسی

یادآوری می کند که ایالات متحد در گذشته ای نزدیک نسبت به ادعاهای ارضی و نفتی عراق از کویت، روی خوش نشان داده است. «من در سال ۱۹۷۴ با ادریس، فرزند ملامصطفی بارزانی [رهبرگرد] گفتگویی داشتم. او در همین صندلی نشسته بود که الان شما بر آن تکیه داده اید. آمده بود که ازمن بخواهد پیاده کردن طرح خودمختاری در کردستان را- که در دوم ماه مه ۱۹۷۰ مورد توافق واقع شده بود- به تعویق اندازم. پاسخ من این بود: ما مصمم هستیم که به عهدخود وفا کنیم. شما هم می بایست به توافقتان پایبند باشید.» صدام پس از اینکه به این سبک منظور خودش را می رساند و تصریح می کند که کویت هم ممکن است به راه کردستان برود، سرآخر اظهار امیدواری می کند که بوش شخصاً گزارش این مذاکرات را بخواند» و آنرا به دست یکی از دار و دسته های وزارت خارجه نسپارد. من وزیر خارجه و کلی [جان کلی، معاون وزیر خارجه] را مستثنی می کنم. کلی را می شناسم و بااو تبادل نظر کرده ام.»

اما اولین جمله سفیر کلاسیپی در مذاکره ای که نوارش ضبط می شود و صدام حسین خواسته است که مستقیماً به کاخ سفید ارسال شودو به دست دار و دسته های «چاه ویل» وزارت خارجه نیفتد، این است: «پیامتان را به روشنی درک می کنم. به ما هم در مدرسه تاریخ درس داده اند. به ما آموخته اند که بگوئیم یا مرگ یا آزادی. فکرکنم شما بخوبی واقفید که ملت ما هم تجربه خاص خودش را با استعمارگران داشته است.» به نظر می آید که زبان پراستعاره و علامت دیپلماسی آمریکا، کلاسیپی را مجبور می کند تا به جای آنکه به صدام بگوید، او را درک می کند، بگوید «پیام» (یا علامت) او را درک می کند. اما «پیامی» که خود او باجمله آخرش ارسال می کند، قطعاً به اندازه همان پیامی که دریافت کرده، توطئه آمیز است. وی اظهار می کند که مثل بسیاری دیگر از آمریکائیه، بالاخره دارد متوجه می شود که یکی از مشکلات اصلی، از مرزهای غیرعادی در منطقه خلیج فارس ناشی می شود که طبق نقشه های منسوخ استعماری بریتانیا، طراحی شده اند. این واقعیت - لااقل از ۱۹۶۱ تا امروز- مایه اصلی بیزاری عراق از کویت بوده است. در چنین فضایی، توسل سفیر آمریکا به پاتریک هنری (۲۱)، برای صدام حسینی که بیشتر عمرش را به تهییج احساسات علیه «استعمار» گذرانده، بیش از حد توقع بود. اما صبر کنید. کلاسیپی از این نیز فراتر می رود و به صدام حسین اطمینان خاطر می دهد که «ما نظری درباره منازعات میان اعراب - از قبیل اختلافات مرزی شما و کویت - نداریم. من در اواخر سالهای ۶۰ در سفارت آمریکا در کویت بودم. در تمام طول آن مدت دستورالعمل ما این بود که در این باره نباید نظر و عقیده ای اظهار کنیم و این مسایل به ایالات متحده مربوط نیست. جیمز بیکر هم به سخنگوی رسمی وزارت خارجه گوشزد کرده که براین دستورالعمل پافشاری کند» تأکید ازین نگارنده است.

قبلاً کمی کلاسیپی را می شناختم. او، دقیقاً از جنم آن کادرهای حرفه ای و

آرمان طلب وزارت خارجه است که آدمی مثل بیکر به هیچوجه لیاقت ریاست بر آنها را ندارد. پرواضح است، با وجود فردی چون جان کلی در رأس بخش خاورمیانه، خیال بیکر- و همچنین صدام - به مراتب آسوده تر است. و چرا نه؟ کلی نشان داده که خصوصیات لازم يك ابن الوقت بوقلمون صفت ردگم كن را داراست. او در دوره ای که اسماً سفیر ایالات متحد در بیروت بود، رسماً به عنوان کارمند «کانال خصوصی» اولیور نورث عمل می کرد. امری که موجب تویخش توسط جورج شولتز (۲۲) شد (به علت تخطی از وظایف و اوامر وزارتخانه). بگذریم از اینکه او یکپای معامله برسر گروگانهای آمریکایی در آن شهر بود. چنین استعداد بکری - اهل معامله بودن - قطعاً نه از نظر دستگاه بوش و نه از نظر دستگاه صدام - دور نمی ماند. بیکر حتی وقار جورج شولتز را هم ندارد. او دریک برنامه تلویزیونی صبحهای یکشنبه کمی پس از تجاوز عراق - با گفتن اینکه دستورالعمل صریحش به کلاسی در سفارتخانه ای مشکل و لحظه ای حساس، «احتمالاً جزو ۳۱۲۰۰۰ تلگرافی بوده که به امضای من صادر شده است»، «خونسردانه نسبت به کلاسی سلب مسئولیت کرد. گشاده دستی و صداقت وزیر، درتمام طول این مدت به يك اندازه بوده است.

مهمترین قسمت مصاحبه به مراتب رك و راست تر سفیر کلاسی با روزنامه نیویورک تایمز- که کمی بعد از تهاجم عراق به کویت صورت گرفت افشای این نکته بود: «ما هرگز انتظار نداشتیم که آنها تمام کویت را اشغال کنند». امیدوارم به یادتان بیاید! گاری سیک و همکارانش در گروه کارتر هم انتظار نداشتند که عراق تمام خوزستان را اشغال کند. و کسانی که از يك درك متوسط تاریخی برخوردارند، احتمالاً این را نیز به یاد می آورند که چطور ژنرال آریل شارون در ۱۹۸۲ اسباب خجالت آلکساندر هیگ شد. او توافق رانديده گرفت و از جنوب لبنان بکراست به بیروت آمد. در دنیای ژنرال پولیتیک همیشه این خطر وجود دارد که به کسانی که علامت می دهید، چیزی جز چراغ سبز نبینند.

تجدید نظر در مرز عراق و کویت، آشکارا بخشی از مبلغی بود که واشنگتن متعهد شده بود در پشتوانه تلاش درازمدتش برای تبدیل صدام به يك سگ رام، بپردازد. با اینحال، از همان روز شومی که صدام هم از سرآزمندی حرفهای واشنگتن را جدی گرفت و امیرکویت و خانواده گسترده اش از مردمانی کشتی نشین چون بزرگان جهان به مردمانی قایق نشین چون متواریان ویتنامی و کامبوجی تبدیل شدند، واشنگتن برای حقوق کویتی ها (و اخیراً هم پس از اینهمه سال، برای حقوق کردها) سر و صدا راه انداخته است. باید منتظر روزی باشیم که اسنادی از نوع متن مذاکرات کلاسی - صدام حسین نشان دهد که دولت بوش پیش از این هم از موقعیتی برخوردار بود که به این حقوق و به این مردم توجه کند اما در کمال خونسردی چنین نکرد.

و آیا ممکن است روزی جورج بوش بفهمد که رئیس جمهور وقتی که مسایل اصولی هرگز برای او و آدمهایی از نوع او مهم نبوده است نمی تواند با استناد به

مسایل اصولی - «گروگانها»، «هیتلر»، «دیکتاتور خشن»، «تجاوز عریان» - و برای دفاع از اصول، اعلان جنگ کند. صدام حسین، در روز دوم اوت به بازی ملتها تمسک جست. کاسه صبرش لبریز شده بود. همانطور که به کلاسپی گفت «این روابط حسنه [عراق - ایالات متحد] خراشهای مختلفی به خود دیده است. بدترینش در سال ۱۹۸۶ بود. درست دوسال پس از استقرار روابط مجدد و به خاطر چیزی که معروف به «ایران گیت» شد. و این دقیقاً در همان سالی روی داد که ایران شبه جزیره عراقی فاو را به اشغال خود درآورد.» صدام بازی را ترك كرد. او با علامت و چرخش چنین كرد. و رئیس جمهور چنان خشمگین شد که قادر بود بکشد و یا تن - البته تن زنان و مردان جوان آمریکایی را به وکالت از سوی خود - به کشتن دهد.

چرخش جدید

امروز چرخش به سمت عربستان سعودی است. شبکه عظیمی از پایگاهها و پادگانها را به قلمرو شاهنشاهی آل سعود سرازیر کرده اند و متعاقب آن ثروت باد آورده ای از فروش اسلحه و پول هنگفتی بابت افزایش درآمد نفت، به جیب ریخته اند. این چرخش هم عواقب بی ثباتی آوری در پی دارد. اما پادشاهی هم دارد که کمترین آنها اینست که سیاستمداران مکتب «رنال پولیتیک» همچنان می توانند از واشنگتن به کله کنده های جهان تلفن کنند. دستگاه بوش با در دست گرفتن ابتکار عمل دیپلماتیک، طرحریزی قطعنامه های شورای امنیت ملل متحد، فشار بر عربستان سعودی جهت پذیرش نیروهای خارجی در خاک کشورش، تأمین بخش عمده نیروها و بالاخره تحمیل خود به عنوان تنها منبع موثق اطلاعاتی و مفسر بی همتای نقشه ها و حرکت های عراقیها - در علن از همکاری چند جانبه جدید میان کشورهای بزرگ تعریف و تمجید کرد. در خفا، اما، نمره سرداد که ما ابر قدرت بودیم، لعنت بر مارک آلمانی و ین ژاپنی.

به طور کلی باید گفت که «رنال پولیتیک»، در تفرقه انداختن بیشتر موفق بوده است تا در حکومت کردن. کارنامه آن را، از همان سال ۱۹۷۲ که کیسینجر به شاه ندا داد تا امروز، بررسی کنید و ببینید محصولش چه بوده است. کردها بیشتر سلب مالکیت شدند، بیشتر قلع و قمع شدند و هدف تجربیات شیمیایی نیز قرار گرفتند. جان قریب به نیم میلیون ایرانی و عراقی در شبه جزیره فاو و حوالی آن بیهوده تباه شده. عراقیها کویت را بلعیده اند (یا خورده اند). سوریه ها هم حالا، به یمن مساعدتهای ضدعراقی و واشنگتن، لبنان را بلعیده اند. اسرائیلیهای بنیادگرا و متعصب، مصمم اند که ساحل غربی و نوار غزه را یکجا ببلعند. علاوه براین، در تمام کشورهای پیش گفته، نیروهای عرفی، دموکرات و اصلاح طلب، چه ضربات جانکاهی که متحمل نشده اند. همه این جنایتها و اشتباهها، جنگهای دیگری را در آینده موجب می شود.

این است آنچه سیاست ایالات متحد در منطقه به وجود آورده و یا در به وجود آوردن آن سهم بوده است. آثار این سیاست در آمریکا چه بوده است؟ مروزی

برگزارش کمیسیون پایک، صورت مذاکرات کمیسیون بررسی «ایران گیت»، حتی گزارش تاور (۲۳) و رسیدگی سرسری مجلس به اقتضای بیکر-کلی - کلاسی، افشاگر لطماتی است که دروغ‌گویی رسمی، معامله برسر گروگانها، فروش مخفیانه اسلحه، فرهنگ پنهانکاری وعادت به مشارکت دادن مستبدین خارجی در جلسات و تصمیماتی که از شهروندان آمریکایی هم پنهان نگاهداشته می شود، به وجود آورده است. صف آراییی خلیج فارس، وفاق عمومی در مورد امنیت ملی، امحای «ثمره صلح» پر سر و صدا (در پائیز امسال یکی از مقامات پنتاگون در پاسخ به خبرنگاری گفت «اگر به دنبال ثمره صلح هستید باید به شما بگویم که همین الان به سمت عربستان سعودی رفت») و استقرار مجدد علامت خطر قرمز به عنوان مطلوبترین وسیله ارتباط میان واشنگتن و مردم را «پیش از روز انتخابات» به ارمغان آورده است. مقابله ای که در اوت ۱۹۹۰ در مرز کویت آغاز شد، نه اولین و نه آخرین پیکار این جنگ طولانی بود اما پیکاری بود که اکنون آشکارا جامعه و کارکنان آمریکا را درگیر می کرد. قرار بر این بود که صلح را از موضع قدرت اعمال کنیم. اما قضیه این است که می خواهند گامهای دیگری در مسیر سیاستی بردارند که حفظ منطقه ای به صورت مشوش و تقسیم شده و در نتیجه در دسترس تجار اسلحه و مالکان طلای سیاه را هدف دارد.

بنجامین دیزرائیلی (۲۴) که خود از اولین پیروان رئال پولیتیک در منطقه بود، روزی به طنز گفت دولتهای ضعیف را می شود از تمسکشان به اقدامات حاد باز شناخت. دولت بوش باتمسک به اقدامات حاد، حکومت ضعیف خود را در خارج قوی جلوه می دهد و در داخل، دموکراسی را تضعیف می کند. ایراد منطقی چنین باید باشد: این نحوه کار هم خطرناک است و هم فریبکارانه و همان روش قماربازان ثروتمند است که عادت دارند بدهیهای سنگین خود را با خون دیگران بپردازند.

دسامبر ۱۹۹۰

کلام پسین: آیا جنگ تمام شده است؟

مطلبی که در پیش آمد، در ماههای اکتبر و نوامبر ۱۹۹۰ نوشته شد و به موقع برای سال نو به انتشار رسید. من در برابر هر وسوسه ای جهت ترمیم و تکمیل آن مقاومت کردم. اگر خواننده ای احساس کند که این مقاله بهتر از بعضی مقالات مشابه درباره نزاعی که در شرف وقوع بود تاب آورده، ممکن است صرفاً به این علت باشد که مقاله بر بُعد سیاسی و جهان گسترانه مسئله متمرکز بود و از پیش بینی پیامبرگونه درباره دامنه و شدت «جنگ زمینی» کذایی، اجتناب کرده بود. در مورد فرجام نظامی نزاع میان تنها ابرقدرت جهان و يك استبداد منطقه ای متوسط الحال، هرگز محلی برای هیچ تردید منطقی وجود نداشت. شاید این وظیفه تاریخکاران آینده باشد که کارکردهای «تورم تهدید» (این اصطلاح را از آندروکوک برن (۲۵) به عاریت می گیرم) و عرضه و معرفی عراق به مثابه قدرتی وحشی و مجهز به همه ابزار

و آلات تخریب توده ای را تحلیل کنند: در پرده آخر این نزاع که در اطراف شهر کویت رخ داد، سخنگوی پنتاگون، ژنرال ریچارد نیل (۲۶) خجولانه تصدیق کرد «تصویری که ما از قدرت آنها به وجود آوریم، احتمالاً بیش از امکانات واقعی بود که در اختیار داشتند.» شماره مارس ۱۹۹۰ بولتن دانشمندان اتمی (۲۷) هم کمی از خط خارج می زد (زبان عامیانه ژنرال نیل را به عاریت می گیرم)، چرا که این مجله، در مقاله ای مستند، به رد این ادعا می پردازد که صدام حسین تجهیزات حرارت هسته ای دارد و یا اینکه حتی می تواند به چنین تجهیزاتی دست یابد.

از نظر سیاسی هم این تأکید فوق العاده بر اقدردت نظامی و تکنولوژیک، اختلاط غریبی را به وجود آورد. در عمل، جنبش صلحخواهی ایالات متحد، از بوش می خواست که تعداد کفن قربانیان قلیل باشد. و این مسئله ای بود که دستکم، تکنولوژی توانست پاسخی به آن بدهد و ترتیب قضایا طوری داده شد که همه تلفات - چه نظامی و چه غیرنظامی - به عراقیها وارد شود. اینکه احتمالاً شمار این قربانیان سر به ۱۲۰۰۰۰ نفر می زد، آنچنان که باید و شاید وزن سنگینی نداشته است. چرا که تعداد انگشت شمار آمریکائیها و اروپائیهایی که کشته شده اند تسکین خاطر عمومی را موجب شده است. قلم مارک تواین و اچ. ال. منکن (۲۸) را باید که فضای تقدس نمایی و فیروزمندی پدید آمده، به تصویر درآید.

وقتی مقاله ام را می نوشتم، هنوز مقاله مهم اسکات آرمسترنگ (۲۹) را در واشنگتن پست اول نوامبر ۱۹۸۱، نخوانده بودم. این مقاله با دقت فوق العاده ای پیش زمینه تصمیم دستگاه ریگان مبنی بر فروش آواکس (سیستم اخطار و کنترل هوایی) به پادشاهی سعودی را به دست می دهد. نقل چندجمله اصلی این مقاله، اهمیت آنرا آشکار می کند: «به استنادیکی از جزوات داخلی پنتاگون و منابع دیگر، صحنه برای ایجاد یک شبکه دفاع هوایی منطقه ای به رهبری عربستان سعودی و با شرکت محتمل دولتهای معتدلی چون کویت، امارات متحد عربی، بحرین و قطر آماده شده است. به قول منابع نظامی و سیاسی ایالات متحده و همچنین طبق گفته یک مقام آگاه خارجی، توافق عربستان سعودی و ایالات متحد حاصل دوسال مذاکرات بسیار حساس است: برنامه ای پیچیده برای کمک به عربستان سعودی جهت تأسیس تسهیلات نظامی مجهز به سیستم پیشرفته فرماندهی الکترونیک که بتواند به مرکز عصبی نیروهای ایالات متحد تبدیل گردد.» گفته می شد که سعودیها مبلغی بین ۳۵ تا ۶۰ میلیارد دلار برای تحقق این برنامه تخصیص داده بودند و جزئیات این برنامه هم در بحث و مذاکره با میجر جنرال ریچارد سیکورد (۳۰)، معاون آن زمان دایره خاورمیانه وزارت دفاع، مربی پیشین نیروی هوایی شاه و بعدها از متهمان قضیه «ایران گیت»، تعیین شده بود (ذکر این نکته هم جالب است که در آن زمان افسر گمنامی به اسم اولیور نورث نشان افتخار گرفت آنهم به خاطر خدمتی که در حق حکومت ریگان انجام داد: گذراندن طرح آواکس از کنگره بدون افشای جزئیات آن). از قرار معلوم رابرت کومر (۳۱)، استراتژ جنگ ویتنام که برنامه «نیروهای واکنش سریع»

را برای کارتر طرحریزی کرده بود هم پذیرفته بود که «در زمان صلح هیچ کشوری در منطقه خلیج فارس برای پذیرفتن نیروهای ایالات متحد آمادگی ندارد».

اگر من این مقاله کارساز آرمسترنگ را خوانده بودم (او در کار تحقیقش تا آنجا پیش رفت که به بایگانی امنیت ملی واشنگتن هم رجوع کرد) طبعاً می توانستم رابطه مستحکمتری بین شبکه سیاستهایی که با افشاگریهای «ایران گیت» فاش شد و بروز بحران خلیج فارس برقرار کنم. نیز با سهولت بیشتری می توانستم این امر بدیهی را برجسته کنم که سرعت و گستره واکنش ایالات متحد در اوت ۱۹۹۰، آشکارا حکایت از آن می کرد که این کشور برای اجرای نقشه از پیش ساخته و پرداخته اش در منطقه مترصد موقعیتی بوده است. درست چند روز پس از آنکه عراق رسماً اعلام کرده که شرایط تسلیم را پذیرفته، ریچارد چینی (۳۲) وزیر دفاع در يك سخنرانی مهم گفت: قوای آمریکا در منطقه ماندنی است.

ما اکنون می دانیم که جورج بوش و مشاورانش، از همان ۳۰ اکتبر ۱۹۹۰، موعد جنگ هوایی (اواسط ژانویه) و تهاجم زمینی (اواسط فوریه) را تعیین کرده بودند (رجوع کنید به نیویورک تایمز، ۳ مارس ۱۹۹۱، صفحه اول). این نکته در بازبینی مجدد موضوع به ما یاری می رساند که دلایل مقاومت سرسختانه واشنگتن در برابر همه راههای فیصله بحران - منهای جنگ - را بهتر توضیح دهیم (همچنین رجوع کنید به تحلیل موشکافانه نوام چاسکی (۳۳)، «ضد دیپلماسی ایالات متحده» که در شماره ویژه مجله Z، در بهار ۱۹۹۱ منتشر شد). گزارشی که در نیویورک تایمز ۲۳ فوریه ۱۹۹۱ منتشر شد هم، روشنایی بیشتری براین موضوع می تأید: «هنگامی که جورج بوش در ماههای اولیه ریاست جمهوری خود دستور داد تا سیاست امنیت ملی دوباره بازبینی و بررسی شود، مقامات سیا و پنتاگون خاطرنشان کردند که ایالات متحد می بایست بدون هیچگونه ابهامی در برابر تهدیدهای کشورهای جهان سوم واکنش نشان دهد. این بررسی سیاست امنیت ملی نتیجه گیری می کند که «در مواردی که ایالات متحد با دشمنهای بسیار ضعیفتر روبرو می شود هدف ما نه صرفاً شکست آنها بلکه شکست سریع و قاطعانه آنهاست.»، «ریختن خون قوای ما در جنگی طولانی و غیرقطعی، یابردن آبروی ما از طریق تحمیل خساراتی بر عناصر بیحفاظ قوایمان، برای کشورهای کوچکی که دشمن ما هستند، خود يك پیروزی است و بالمال می تواند منجر به کاهش حمایتهای سیاسی از اقداماتمان شود.» شاید که این نکته برای درک دلیل امتناع جورج بوش از پذیرش قطعنامه ۶۶۰ ملل متحد در ۲۱ ماه مه توسط عراقیها و به میانجیگری گورباچف، راهگشا باشد. چنین توافقی - اینکه دو قدرت معظم به يك راه حل منطقه ای منهای جنگ دست یابند - برای خیلیها به معنای «نظم نوین جهانی» بود. اما اکنون مسئله دیگر بود: نمایش حضور یگانه و بیچون و چرای يك ابرقدرت. نمایشی که با تأثیر تکان دهنده گلوله باران بیرحمانه قوای درحال عقب نشینی عراق و کشتار فراموش ناشدنی در متلعه به اجرا درآمد.

البته این هنوز به معنای حل مسئله تعادل قوای «مطلوب» در منطقه نبود. در همان

هنگام که نیروهای صدام حسین در حال فروپاشی بودند، قیام شیعیان در شهرها و شهرکهای جنوبی آغاز گردید، این حرکت از حمایت آشکار و اعلام شده مقامات ایران برخوردار بود و هرکجا که این هماهنگی صورت گرفت، آثار نفوذ حزب «الدعوه» به چشم می خورد. همان سازمانی که اولیور نورث پنجسال پیش در جریان «ایران گیت» با آن تلویحاً مذاکره کرده بود (نگاه کنید به ص. ۸۰).

شکست نیروهای «عرب گرا» در وزارت خارجه، خاصه پس از افشای متن مذاکرات خانم گلاسپی سفیر آمریکا در بغداد، تقریباً مطلق بود. حضور ناگهانی گلاسپی در برابر کنگره، در اواسط ماه مارس هم تغییر چندانی در اوضاع پدید نیاورد. گلاسپی همچنان کوشش کرد که درباره تماسهای خود با صدام حسین اسرارآمیز و گمراه کننده باقی بماند. به هنگام ادای شهادت خانم گلاسپی در برابر کنگره، نمایندگان حزب دموکرات هم خطری نمی کردند و فقط به سؤالات پیش پا افتاده و محدود اکتفا می کردند. دوباره سکان سیاست به دست کسانی چون کیسینجر و محفل «ایران گیت» افتاد که از مدتها پیش مبلغ محور سه گانه متحدین - یعنی ایران، عربستان و دست راستیهای اسرائیل، به عقیداری ترکیه، بودند. این هرسه، از قبل جنگ به منافع فوری و بلاواسطه ای دست یافتند: ایران، به همان دلایلی که درپیش توضیح دادیم و نیز به دلیل تخریب تأسیسات و تجهیزات رقیب درجه اولش؛ عربستان سعودی به دلایلی کاملاً معلوم؛ و نیروهای اسحاق شمیر در اسرائیل به دلایل تفوق تاکتیکی که نسبت به فلسطینیها به دست آوردند. (مولودت ۳۴) یا حزب سرزمین اجدادی که علناً اخراج فلسطینیها از سرزمینهای اشغالی را خواهان است، از این تفوق تاکتیکی تاحد ممکن بهره برداری کرد. ارتقای نامیون رهبر این حزب به عضویت در کابینه شمیر مبین این امر است). ترکها احتیاط و فرصت طلبی پیشه کردند. اما آنها هم مثل اسرائیلیها موفق شدند «کف نفس» مبهم خود در کردستان را با امتیازات فوری در جلب کمک و «تفاهم» آمریکا مبادله کنند. احتمالاً با گذشت زمان، تضادهای دیگری هم در استراتژی عظمت طلبانه آمریکا مشهود خواهد شد. ایجاد یک حکومت شیعه تحت الحمایه در جنوب لبنان، احتمال بر وفق مراد رهبری ایران است. اما این به مذاق رهبری سنتی سنی مذهب ریاض خوش نمی آید که یک چنین واقعیت ناآرامی را درکنار مرزهای خود داشته باشد. دیگر اعضای جامعه عرب هم - گرچه از تضعیف صدام، به سوگ نشسته اند - طرفدار تجزیه منطقه و به اصطلاح بالکانی کردن یا لبنانی کردن آن نیستند و آهم در حالیکه جناح شامیر - شارون آشکارا از چنین راه حلی جانبداری می کند. می بینیم که حتی میان نزدیکترین متحدان سه گانه واشنگتن و میان سه برنده بارز جنگ هم چنان تعارض منافع و مقاصدی وجود دارد که حل و فصلش مستلزم کوششهای بیشتری در جبهه «تفرقه بینداز و حکومت کن» است. استقرار پایگاههای دائمی و مرئی آمریکا در شبه جزیره عربستان هم الزاماً تعقیب این استراتژی را تسهیل نخواهد کرد.

آنها که گمان داشتند صدام حسین - به رغم زیاده رویها و اعمال بیقاعده اش - موقتاً وارث ردای ناصر شده، ضربه ای چنان جانکاه خورده اند که به این زودیها ترمیم پذیر نیست. اصلاً اگر هم صدام را ناصر بینگاریم او همان ناصری است که با لشکرکشی احمقانه و ظالمانه خود به یمن، خود را ضایع کرد و بعد که رویاروی دایان قرار گرفت، ابلهانه از پشت رادیو قاهره اعلام کرد که پیروز شده است! البته ناصر، حتی در آن زمان این فضیلت را داشت که استعفاء بدهد، آرایش قوای متناسبی با شرایط در دور بعدی، آرمان فلسطین و نیروهای رادیکال و بعضاً عرفی و غیرمذهبی طرفدار آنرا مدتها مجبور خواهد کرد که با نارسائی زیاد و تحت شرایطی سخت به ادامه کار پردازند. در عوض، کسانی که با دسیسه های خود، بحران را واقعاً به جنگ تبدیل کردند، حالا می توانند با روی دریاستی کمتری به تعقیب اهدافشان پردازند (البته در این اثنا هم مضمون دوم مقاله اصلی من، تنزل نقش نهادهای سیاسی آمریکا به یک نقش تماشاجی و مصرف کننده، مصداق بیشتری پیدا کرده. روزی که جورج بوش بالاخره پذیرفت که در تمام طول مدت جنگ، کنگره و مطبوعات را فریب داده، موقعیتی چنان خدشه ناپذیر یافته بود که تقریباً بابت صمیمیتش در پذیرش این موضوع مورد تجلیل و تکریم هم قرار گرفت).

فعلاً دور دور آمریکا است. در غیاب دشمنان و رقیبانی جدی، چگونگی و چرایی تدام عادات کهنه و پایداری روال گذشته را به سادگی می توان تصور کرد* ■

مارس ۱۹۹۱

ترجمه ناصر مهاجر

* مشخصات اصلی این مقاله چنین است:

Christopher Hitchens, *Realpolitik in the Gulf*, *New Left Review*, 188, March 1991, p.89-101.

- | | | |
|-------------------------|------------------------------|-----------------------|
| 1. Christopher Hitchens | 2. Brent Scowcroft | 3. |
| <i>Realpolitik</i> | 4. Lawrence Eagleburger | 5. Otis |
| Pike | 6. John Connally | 7. April Glaspie |
| 8. Stansfield Turner | 9. Gary Sick | 10. The New |
| <i>Republic</i> | 11. Daniel Pipes | 12. Laurie Mylroie |
| 13. Oliver North | 14. Vaughan Forrest | 15. Gene |
| Wheatin w/Forrest | 16. SAT | 17. Robe/Flacko disc. |
| of Remington | 18. Sarkis/Cunningham/Cline/ | Secord |
| 19. Hugh Scott | 20. Wilson, Terpil et al | blew up |
| Letier | 21. Patrick Henry | 22. G. Bush |
| 23. Tawer | 24. Benjamin Disraeli | 25. Andrew |
| Cockburn | 26. Richard Neal | 27. The Bulletin of |
| the Atomic scientists | 28. H.L. Mencken | 29. |
| Scott Armstrong | 30. Richard Secord | 31. Robert |
| Komer | 32. Richard Cheney | 33. Noam Chomsky |
| 34. Molodet | | |

اعلام جرم علیه دولت اتریش

به مناسبت قتل دکتر قاسملو و یاران وی

آنچه در زیر می آید متن لایحه دادخواستی است که آقای وایدینگر وکیل خانم قاسملو به دادگستری اتریش تقدیم کرده است. در این لایحه به دقت می بینیم که همه شواهد براین حکم می کند که قتل قاسملو و یارانش در تهران و از تهران طرحریزی و رهبری شده است و با اینکه هویت قاتلان از همان آغاز بر مقامات قضایی اتریش روشن بوده است، مقامات دولت اتریش اجازه دادند که قاتلان آزاد و آرام به ایران بازگردند.

پس از قتل قاسملو، این سیاست همچنان ادامه یافته است و چهره هایی دیگر از مخالفان جمهوری اسلامی در اینسو و آنسو جهان به خون کشیده شده اند. سیروس الهی در پاریس، کاظم رجوی در ژنو، عبدالرحمن برومند در پاریس، شاپور بختیار و سروش کتیبه در پاریس، برخی از قربانیان تازه چنین سیاست جمهوری اسلامی هستند.

تزویر و ریا و سکوت و سازش، سیاست دولتهای اروپایی در قبال سیاست صدور ترور و آدمکشی جمهوری اسلامی است. این سخن شرم آور وزیر خارجه دولت سوسیالیستی فرانسه که به حکومت تهران گواهی حُسن رفتار داد و اعلام کرد که «میدان تیانان من در تهران نیست» در واقع جلوه دیگری از همین سیاست است. منافع اقتصادی و مالی و ملاحظات و حساسکرهای پست سیاسی پشتوانه چنین رویه و رفتاری است. قتل مخالفان ایرانی در کشورهای اروپایی، تنها حکایت از ورشکستگی و خودکامگی جمهوری اسلامی ایران نمی کند. این اعمال نشانه ای از بحران و بن بست نظام حکومتی غرب نیز هست.

چشم انداز

شاکی تبعه ایران است و براساس موافقتنامه منعقد میان ایران و اتریش، حق دارد ترمیم و جبران خساراتی که در اثر تجاوز به حقوق و اعمال غیرقانونی مقامات اداری و قضایی اتریش به وی وارد شده است را از دولت اتریش مطالبه کند.

ملاحظات مقدماتی: شاکی همسر سابق دکتر عبدالرحمن قاسملو است که در تاریخ ۱۳/۷/۱۹۸۹ همراه دکتر فاضل رسول و عبدالله قادری آذر در یکی از آپارتمانهای ساختمان شماره ۵ لینکه بان گاسه (۱) وین ۱۰۳۰، به قتل رسید.

شاکی ادعا دارد که مقامات اداری و یا قضایی اتریش با اهمال در انجام تحقیقات کافی و در نتیجه با اهمال در اقامه دعوا و طرح اتهام بدون دفع وقت علیه افراد مشخصی که در آن هنگام در دسترس دوایر اتریشی قرار داشتند به این افراد امکان دادند تا از تعقیب جزایی توسط دادگاههای اتریش بگریزند.

در نتیجه شاکی دیگر قادر نیست که علیه این افراد و همدمان احتمالی آنها اقامه دعوا کند. در صورت دستگیری به موقع متهمان به ارتکاب جرم، به احتمال بسیار نه اتهامی بود که جرم آنان به اثبات رسد، بلکه همانطور که امروز تقریباً به یقین می توان گفت، می شد به اثبات رساند که جرم به دستور مقامات عالیله جمهوری اسلامی ایران، در چهارچوب اقدامات دولتی، صورت گرفته است. از اینرو اگر متهمان به قتل به موقع دستگیر شده بودند شاکی می توانست نه تنها از عاملان بلا فصل جرم، بلکه از جمهوری اسلامی نیز جبران حقوق تضییع شده خود را مطالبه نماید.

طبق آیین دادرسی جزایی، یکی از اهداف تعقیب جزایی این است که به خسارت دیدگان امکان دهد تا رفع و جبران خسارات وارده را مطالبه نمایند.

برای روشن شدن مسئله ابتدا باید خاطر نشان کرد که دونفر از متهمان به قتل می توانستند توسط مقامات قضایی و اداری اتریش دستگیر شوند: متهم امیر منصور بزرگیان اصل حداقل تا ساعت یک بامداد روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹ و متهم محمد جعفر صحرارودی تا به هنگام خروج وی از اتریش در تاریخ ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۹.

همانطور که پس از این به اثبات خواهد رسید، علیه دونفر نامبرده، حداکثر تا قبل از زمانی که دیگر در دسترس دوایر اتریش قرار نداشتند، به قدر کافی شواهد اتهام به ارتکاب قرین به یقین جرم و شرکت در قتل سه نفر فوق الذکر، در دست بود و یا در صورت انجام اصولی تحقیقات، می توانست در دست باشد. در صورت صدور سریع قرار بازداشت سه نفر متهم احتمال دستگیری مصطفوی نیز از طریق صدور قرار تعقیب رسمی بین المللی وجود می داشت.

نتایج تحقیقات تا ساعت یک بامداد ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹ (فرار)

بزرگیان به سفارت ایران؛ سه نفر مقتول در روز وقوع جرم از ساعت ۱۷/۳۰ در محل وقوع جرم به مذاکره سیاسی با امیر منصور بزرگیان اصل (از این پس بزرگیان) و محمد جعفر صحرارودی با نام مستعار رحیمی (از این پس صحرارودی)، همچنین مصطفی اجودی با نام مستعار حاجی مصطفوی (از این پس مصطفوی)، مشغول بودند. این مذاکرات، یک کنفرانس محرمانه بود. صحرارودی و مصطفوی به عنوان

فرستادگان دولت ایران عمل می کردند و بنا به اظهار صحراوردی و به تأیید بزرگیان، شخص اخیر، یکی از محافظین صحراوردی بوده است.

دکتر قاسملوی مقتول دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران بود و قادری نماینده این حزب در اروپا. حزب دموکرات کردستان ایران بیش از ده سال است که در مقابل دولت مرکزی به صورتی مسلحانه مقاومت می کند. هدف سیاسی حزب ایجاد یک ایالت خودمختار و دموکراتیک کردستان در چهارچوب ایران است.

هدف شرکت کنندگان کرد در گفتگو دستیابی به توافقی بود در مورد خودمختاری بین آنها و همچنین حزبشان با دولت مرکزی تا در منطقه و بین طرفین مسالمت برقرار گردد.

دکتر رسول در گفتگوهای ماه ژوئیه نقش میانجی را ایفا می نمود. دکتر رسول تبعه اتریش و کرد عراقی الاصل بود. اولین گفتگوها بین طرفین در دسامبر ۱۹۸۸ و ژانویه ۱۹۸۹ در همین شهر وین صورت گرفته بود. در این گفتگوها دکتر طالبانی، رهبر یکی از احزاب کرد در عراق نقش میانجی را به عهده داشت.

ابتدا قرار بود این گفتگوها در بهار سال ۱۹۸۹ ادامه یابد. ولی طرف ایرانی این قرار را به دلیل اینکه دکتر طالبانی مخفی بودن مذاکرات را کاملاً رعایت نکرده است، لغو نمود. بعداً طرفهای ایرانی این مذاکرات از طریق میانجی مذاکرات، یعنی دکتر رسول، با نمایندگان کردها تماس برقرار کردند و یک دور جدید مذاکرات در اواسط ژوئیه در وین مورد موافقت طرفین قرار گرفت.

اولین مذاکره بین طرفین در تاریخ ۱۲/۷/۱۹۸۹، در محل که بعداً جرم در آن واقع شد، یعنی در ۱۰۳۰ وین - لینکه بان گاسه ۱۲/۵، انجام گرفت. به غیر از شرکت کنندگان در جلسه کسی از محل با خبر نبود. شرکت کنندگان توسط دکتر رسول از «ایستگاه اتوبوسهای فرودگاه» به آپارتمان آورده شدند و بدینوسیله از محل مذاکرات مطلع گشتند.

بعد از این تماس اولیه، قرار دیگری برای روز ۱۳/۷/۱۹۸۹ گذاشته شد. این قرار بعداً در روز ۱۳/۷/۱۹۸۹ برای ساعت ۱۷ همان روز، در آپارتمان فوق الذکر تعیین گردید.

بنا به گفته شهود، نه کردهای شرکت کننده در مذاکرات و نه دکتر رسول، محل و ساعت مذاکرات را به هیچکس اطلاع نداده بودند. اگردهای شرکت کننده حتی کسی را از این امر مطلع نکرده بودند که باچه کسانی و به چه منظورها ملاقات می کنند. [در روز ۱۳/۷/۱۹۸۹ شرکت کنندگان در مذاکرات بین ساعت ۱۷ و ۱۷/۳۰ دقیقه وارد محل شدند و گفتگوها تقریباً تا ساعت ۱۹ ادامه یافت.

در این مذاکرات، که در اتاق نشیمن آپارتمان صورت می گرفت، تمام نامبردگان به استثنای بزرگیان شرکت داشتند. وی در طول مذاکرات در دیگر اتاقهای آپارتمان به سر می برد.

آپارتمان محل ارتکاب جرم در طبقه سوم عمارت قرار دارد. در عمارت به صورت

خودکار بسته می شود و از بیرون تنها با استفاده از کلید باز می شود. در آپارتمان نیز به صورت خودکار بسته می شود و از بیرون تنها با استفاده از کلید بازشدنی است.

در روزهای ۱۲ و ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۹ سه کلید موجود آپارتمان وکلید در خانه در اختیار دکتر رسول، مستأجر اصلی آپارتمان، خانم فایستائر(۲) و مستخدمی که خانه را تمیز می کند قرار داشت. بعد از ارتکاب جرم بر هیچیک از این درها علائمی وجود نداشت که حاکی از اعمال زور باشد.

حدوداً در ساعت ۱۹/۱۵ روز ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۹ صحرارودی زندگ آپارتمان شماره ۱۳ همان خانه، لینکه بان گاسه ۵، را می زند و ساکنین آپارتمان در را باز می کنند. در این هنگام دهان و دست صحرارودی در اثر شلیک گلوله مجروح بوده است. صحرارودی از ساکنین می خواهد که پلیس را خبرکنند. به این ترتیب ابتدا در ساعت ۱۹/۲۹ است که به پلیس اطلاع داده می شود.

مجروح بعداً در خیابان مقابل خانه دیده شده است و آنجا در ساعت ۱۹/۲۰ دونفر که چهره شرقی داشتند و احتمالاً یکی از آنها بزرگیان بوده است (شاهد لوچینگر)(۳) همراه وی بودند.

حدود ساعت ۱۹/۲۷ رهگذردیگری (خانم باستند دورف) (۴) وی را می بیند و از تلفن دفتر هتل مجاور (ساعت ۱۹/۲۷) آمبولانس خبر می کند. به هنگام مراجعت این رهگذر به نزد مجروح، در حدود ساعت ۱۹/۳۰، رهگذر دیگری، (دکتر شابو) (۵) آنجا بود که به مجروح که اینک روی زمین دراز کشیده بود، کمکهای اولیه می کرد. دکتر شابو از چگونگی جرم بندی خون در محل زخمها حدس می زد که این جراحات ۱۵ تا ۲۰ پیش وارد شده اند. حدود ساعت ۱۹/۳۳ اولین پلیسها به محل ارتکاب جرم رسیدند و بدو فقط دکتر شابو را پیش مجروح یافتند. مدت کوتاهی بعد بزرگیان از سمت هتل هیلتون و «ایستگاه اتوبوسهای فرودگاه» نزدیک شده و به پلیس با ایما و اشاره می فهماند که به دنبال وی به خانه شماره پنج لینکه بان گاسه بروند. بزرگیان مأموران پلیس را به آپارتمان محل ارتکاب جرم راهنمایی می کند. مأموران پلیس در آنجا با اجساد سه مقتول افتاده بر روی زمین مواجه می شوند و سپس تقاضای نیروی کمکی می کنند و نیروی کمکی بعد از مدت کوتاهی سر می رسد.

آنچه تاکنون گفته شد، تقریباً بدون هیچ تناقض از پرونده جرم بر می آید. در مورد دقایق دیگر اظهارات مختلفی وجود دارد.

بزرگیان بعد از توقیف (پرونده، ج. ۱، ص. ۱۱) در اداره اول پلیس دولتی، از ساعت ۲۲/۳۵ روز ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۹ تا ساعت ۵/۱۰ روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ مورد بازجویی قرار می گیرد (پرونده، ج. ۱، ص. ۳۵ به بعد و ص. ۵۷ به بعد). آزمایش مربوط به یافتن آثار تیراندازی بر روی دست تیرانداز، تازه ساعت ۶/۳۵ روز ۱۴ ژوئیه ۸۹ صورت می گیرد. پلیس پس از اینکه در معیت بزرگیان از هتل محل اقامت وی و

دو ایرانی دیگر، هتل اشتیگل بروی (۶) بازدید می نمایند (ج. ۱، ص. ۲۷۹) حدود ساعت ۷ بازجویی را پایان می دهد و وی را آزاد می کند. بزرگیان، ظاهراً به هتل آمده و از آنجا به سفارت ایران رفته است.

این بازجویی عصر روز ۱۹۸۹/۷/۱۴ ادامه یافته و تا حدود ساعت یک بعد از نیمه شب ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹ هم به طول انجامیده است.

بزرگیان در بازجویی اول خود گفته است که در تاریخ ۱۹۸۹/۷/۱۳ مذاکرات در شرایطی بود که تمام می شد و به زمان دیگری موکول می گشت. از آنجا که او کرسنه بوده است، به دکتر رسول، که دراین هنگام دراتاق مجاور بوده، اطلاع می دهد که قصد دارد چیزی برای خوردن بیابد و سپس آپارتمان را ترک کرده و به هامبرگر فروشی مکدونالد واقع در «ایستگاه اتوبوسهای فرودگاه» می رود تا چیزی بخورد.

به هنگام مراجعت صحرارودی را جلوی درخانه در خیابان مجروح می یابد. صحرارودی به او می گوید که حمله ای رخ داده و سه نفر مزبور کشته شده اند. صحرارودی گزارشی خود را همراه با مبلغ ۹۱۰۰ دلار برای نگهداری به وی می دهد. به دنبال این جریان او به سمت هتل هیلتون می رود، زیرا گمان می برده که آنجا پلیسی بیابد، و از آنجا که پلیسی پیدا نمی کند، مجدداً به سمت مجروح باز می گردد. و سپس پلیسهای حاضر درمحل را به آپارتمان محل ارتکاب جرم راهنمایی می کند.

بزرگیان، هنگامی که درمحل ارتکاب جرم توسط پلیس دیده می شود، کیسه نایلونی با مقادیری وسایل شخصی همراه داشته است. او در بازجویی دوم (ج. ۱، ص. ۴۷۴) می گوید که این کیسه نایلونی از اول پیش او بوده است.

در پاسخ این پرسش، که اگر مذاکرات تمام شده بود، چرا او برای خریدن غذا از آپارتمان خارج شده است وی می گوید که قرار بود بدون حضور نمایندگان کردها مذاکراتی بین شرکت کنندگان ایرانی و دکتر رسول صورت گیرد (ج. ۱، ص. ۴۷۹).

متعاقباً در بازجویی دوم، عصر روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹، عکس سلاحهای آلت جرم را که یافته شده بود به او نشان می دهند. او مدعی می شود که از اسلحه و صداخفه کنی که روی اسلحه سوار می شود، چیزی سردرنمی آورد (ج. ۱، ص. ۴۷۵). این ادعا با موقعیت وی به عنوان یک محافظ تناقض آشکار دارد.

او برخلاف گفته شاهد دکتر شابو، مدعی شد که مجروح به او پاکتی با عنوان چاپی «سفارت عراق» یا «سفارت ایران» با شماره تلفن، نداده است و با اشاره به شماره تلفن از او نمی خواسته است که با سفارت تماس بگیرد.

با اینکه به او گفته شد که دراین زمان پلیس توسط یکی از شهود، خانم باستندورف مطلع شده بود، باز او براین گفته پافشاری کرد که او محل جنایت را برای اطلاع دادن به پلیس ترک کرده است.

این گفته های بزرگیان در تناقض با اظهارات زیر قرار دارند:

در اولین بازجویی صحرارودی (پرونده، ص. ۱۴۳ به بعد)، بین ساعات ۳ تا

۴/۳۰ صبح روز ۱۴/۷/۱۹۸۹ می بینیم که وی برخلاف بزرگیان گفته است که پس از قتل، بزرگیان را دیده است و این شخص به وی گفته است که او «درتوال» (قاعدتاً توالت آپارتمان محل ارتکاب جرم) بوده است. در این بازجویی اول صحرارودی، از وی در مورد اینکه پس از ارتکاب جرم در کجا بزرگیان را دیده است، دقیقاً پرسشی نشده و یا متن بازجویی دقیقاً ثبت نشده است. وی گفته است که بزرگیان را «به هنگام ترك آپارتمان» دیده است. یا اینکه دقیقاً از او نپرسیده اند در کجا دیده و یا اینکه گفته های صحرارودی در این بازجویی اول دقیقاً ضبط نشده است.

گفته های بزرگیان در مورد غیبت وی به هنگام وقوع جرم، در طی روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ مورد بررسی قرار گرفت. به گفته مدیر شعبه هامبرگر فروشی مکدونالد، آقای آلتینوک (۷) به تاریخ ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ در ساعت ۱۰/۴۰ و به گفته دیگر خدمه آنجا در روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ بین ساعات ۱۷/۱۵ و ۱۷/۴۵ (پرونده، ج. ۱، ص. ۳۵۷ به بعد) اظهارات بزرگیان تکذیب شد و افرادی که مورد بازجویی قرار گرفتند، حضور بزرگیان را در زمان موردنظر در هامبرگر فروشی مکدونالد منکر شدند. حال آنکه بزرگیان در بازجویی دوم، عصر روز ۱۴ ژوئیه ۸۹ نه تنها مدعی شده بود که از هامبرگر فروشی مکدونالد غذا خریده بود، بلکه در جواب این سوال که فاصله زمانی میان خروج و بازگشت وی به آپارتمان، با احتساب سرعت متعادل راه رفتن، بسیار کم بوده، مدعی شده است که حدود ۸ تا ۱۰ دقیقه نیز در مکدونالد بوده است. در موقع بازجویی اول تا صبح روز ۱۴/۷/۱۹۸۹، بزرگیان بالاخره با موافقت بازپرس آزاد شد (ج. ۱، ص. ۶۷).

پس از بازجویی دوم، از عصر روز ۱۴/۷/۸۹ تا ساعت یک بامداد ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹، بزرگیان، بعد از مشورت با حقوقدان پلیس سیاسی، دکتر شادواسر (۸) آزاد شده و به سفارت ایران بازگردانده می شود (ج. ۱، ص. ۴۸۳). شاکی نمی داند که آیا در این مورد با دادستان کشیک، دادیار کشیک و یا با مقامات بالای پلیس مشورتی شده است یا نه؟

به هنگام آزاد کردن بزرگیان، به طور خلاصه وضع از این قرار بوده است:

الف: از همان زمان اظهارات بزرگیان درباره اینکه درموقع جنایت کجا بوده است در تناقض با اظهارات صحرارودی قرار دارد. از آنجا که صحرارودی گفته است که بزرگیان «در توال» بوده است، باید استنباط نمود که بزرگیان به او هیچ اشاره ای مبنی بر غیبت از محل نکرده است و در نتیجه او به هنگام ارتکاب جرم واقعا در محل بوده است.

ب: نقش بزرگیان به عنوان محافظ با این امر سازگار نیست که بدون اطلاع کسی که باید مورد محافظت واقع شود، محل مأموریت خود را ترك کند.

پ: از همان روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ می باید مأمورین تحقیق پلیس کاملاً دریافت باشند که کشتن صحرارودی جزو برنامه نبوده است. سه نفر مقتول

پس از اینکه ظاهراً با شلیک از فاصله دورتر زخمی و مجروح شده اند به ضرب گلوله هایی که از نزدیک درسر آنها شلیک شده «اعدام» شده اند . همچنین قطعاً مأمورین تحقیق پلیس از همان ۸۹/۷/۱۴ متوجه شده اند که جراحات صحرارودی می باید صرفاً تصادفی باشد . علاوه براین ، نفس این امر که صحرارودی «اعدام» نشده بود باید روشن می کرد که این شخص اصلاً قرار نبوده که قربانی جنایت شود ، زیرا ، حتی اگر او هدف مستقیم توطئه هم نمی بود ، قاتلین او را تنها به خاطر از بین بردن شاهدجنایت به قتل می رساندند .

البته به هنگام بازجوییها ، از قاتلین احتمالی دیگری هم سخن رفته است : کسانی که از طرف عراق مأموریت داشته اند و یا گروههای رقیب کرد ایرانی . ولی اگر قاتلین از این افراد می بودند ، می بایست به علت مخالفتشان با دولت ایران ، در کشتن طرفهای ایرانی مذاکره نیز تردیدی نکرده بودند . بنابراین باید برای بازجو روشن می بود که جرم به احتمال بسیار زیاد به دستور و با اطلاع مقامات دولتی ایران صورت گرفته است . از آنجا که بزرگیان ازجمله فرستادگان دولت ایران بود ، از همان اول می بایست شریک جرم به حساب می آمد .

ت : بر اساس تحقیقات موجود هیچ دلیلی وجود ندارد که مجرمینی که احتمالاً از خارج از آپارتمان آمده باشند ، بدون همکاری کسانی که در آپارتمان بوده اند بتوانند داخل عمارت و آپارتمان شوند . بنابراین واضح است که قاتلان به فرض این هم که از خارج آمده باشند ، تنها به کمک ایرانیان حاضر در آپارتمان می توانسته اند به عمارت و آپارتمان وارد شوند . همسر دکتر رسول مقتول در بازجویی خود در تاریخ ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ (ج . ۱ ، ص . ۵۱۹) به صراحت اعلام داشته است که این فرض را که دکتر رسول در را بر کس یا کسانی که زنک عمارت یا زنک آپارتمان را زده باشند ، گشوده باشد غیرممکن می داند .

ث : انگیزه واضح چنین اقدامی از جانب ایران این بود که قاسملو یک رهبر برجسته جنبش مقاومت کرد بود و امید می رفت که با قتل او مقاومت کردها تضعیف شود .

ج : اظهارات بزرگیان در مورد حضورش در هامبرگر فروشی مکدونالد هم با گفته های شهود مغایر است و هم با اظهارات صحرارودی .

چ : بر اساس تحقیقات موجود ، از جانب کردها ، تنها شرکت کنندگان در مذاکرات و دکتر رسول از محل مذاکره اطلاع داشتند . بنابراین اگر اطلاعی به خارج داده شده باشد ، این امر فقط به وسیله طرف ایرانی صورت گرفته است . لذا اگر کسانی از خارج در جرم شریک بوده باشند ، باید با موافقت و همکاری ایرانیان عمل کرده باشند .

ح : اگر توافق و هماهنگی میان شرکای جرم احتمالی خارج از آپارتمان با

اشخاص حاضر در آپارتمان وجود نداشته باشد علت انتخاب لحظه انجام سوء قصد هم کاملاً نامفهوم و ناموجه می ماند چرا که عاملان خارجی احتمالی، پس از ورود طرفین مذاکره به آپارتمان دیگر زیاد منتظر نمی شدند و بلافاصله وارد عمل می شدند. آن هم به این علت که با حاضرین در آپارتمان ارتباط نداشتند و نمی توانستند بدانند که مذاکرات چقدر ممکن است به طول انجامد.

خ : قبل از شرح دقیقی که در پائین خواهد آمد، باید گفت که از همان روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹، مأموران پلیس جنایی که در محل قتل، آثار و علائم جرم را بررسی کرده بودند، می بایست به کذب اظهارات صحراوردی درباره شرح مواقع پی برده باشند. از وضع پوکة های یافته شده در محل ارتکاب جرم واضح بود که مجرمین از خارج وارد نشده و از محلی در نزدیکیهای در تیراندازی نکرده اند. هر چند اظهار نظر بدو شفاهی کارشناس در این مورد ابتدا در تاریخ ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۹ اعلام شد، ولی باید از این فرض حرکت کرد که پلیس اتریش کسانی را در روز ۱۴ ژوئیه ۸۹ به محل اعزام کرده است که قادر بوده اند از چگونگی وقوع جرم تصویری مقدماتی فراهم آورند که در هرحال با روایت صحراوردی متفاوت باشد.

د : بزرگیان در بازجویی دوم در عصر روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ سخنان متناقضی زده بود: از یکسو گفته بود که کیسه پلاستیکی حاوی وسایل شخصی اش را به دلیل رو به پایان گرفتن مذاکرات همراه برده بود، ولی از سوی دیگر در مقابل پرسشی پاسخ داده بود که قرار بود بعد از مذاکره با ایرانیان، گفتگو با دکتر رسول ادامه یابد.

با توجه به این تناقضات، غیر قابل فهم است که چرا بزرگیان دوباره آزاد شده است. درست است که او در روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ داوطلبانه و برای ادامه بازجویی از محل سفارت به اداره پلیس بازگشته بود، ولی با توجه به اینکه وی نه تنها به عنوان شریک جرم می بایستی مورد سوءظن مأمورین پلیس قرار می گرفت، بلکه این ظن نیز باید می رفت که جرم برحسب دستور مقامات دولتی ایران صورت گرفته است و لذا می بایست انتظار می رفت که ایران، همانطور که بعداً اتفاق افتاد، به سادگی امکان بازجوییهای بعدی از بزرگیان را ندهد.

همینطور هم شد. از یکسو سفارت ایران اطلاع داد که بزرگیان حاضر به بازجویی نیست و از سوی دیگر در روز ۱۵ ژوئیه ۸۹ معلوم شد که بزرگیان در پرواز ساعت ۱۹ به تهران برای خود جا گرفته است. این امر موجب شد که در ساعت ۱۹ روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹ (ج. ۱، ص. ۴۵۵) قرار بازداشت بزرگیان صادر شود. ولی نه به دلیلی که تحقیقات پلیس ایجاب می نمود، یعنی به اتهام قتل، بلکه به اتهام عدم معاضدت به اشخاص مواجه با خطر (ماده ۹۵ قانون جزا).

بنا بر اطلاعات شاکي، بعدها و آخرین بار در اکتبر ۱۹۸۹، سفیر ایران به وزیر

دادگستری اتریش اطلاع داد که بزرگیان همچنان در سفارت به سر می برد. ظاهراً بزرگیان بعداً موفق شده است بدون اشکال از سفارت خارج شده و اتریش را ترک نماید (سفارت ایران تنها مدت کوتاهی تحت مراقبت شدید بود آنهم در اواخر نوامبر ۱۹۸۹ پس از صدور قرار بازداشت دوم، این بار به اتهام قتل، علیه بزرگیان.

به هرو، اواخر ژوئن ۱۹۹۰ به يك هیئت نمایندگی اتریش در ایران اطلاع داده شد که سه نفر ایرانی (صحراودی، بزرگیان، مصطفوی) براین انجام بازپرسی درایران در اختیار مقامات اتریشی قرار دارند.

دلایل اصلی اتهام بزرگیان و دویرانی دیگر به شرکت در جرم، در تحقیقات بعدی تأیید شد و لذا اواخر نوامبر قرار بازداشت به اتهام مشارکت در جرم به ظن قوی، صادر گشت. لکن باید اشاره کرد که این دلایل چندان تازگی نداشت. در اواخر نوامبر و در مقام مقایسه با اطلاعات حاصل از تحقیقات تا ساعت يك شب ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹، تنها اطلاع تازه، دو گزارش کتبی کارشناس پزشکی و کارشناس فنی تیراندازی بود حال آنکه همانطور که در بالا اشاره رفت، يك کارشناس فنی تیراندازی همانوقت، به هنگام بررسیهای اولیه در محل ارتکاب جرم در روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۹ نظر داده بود که تیراندازی از جانب در صورت نگرفته است و همین امر موجب شد که روایت صحراودی از شرح مآوقع یکسره مخدوش قلمداد شود. همانطور که پیش از این هم گفته شد قاعدتاً مأموران پلیس در ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ هم می توانستند به چنین نتایجی برسند.

اینکه آیا کلیه دلایل اتهام قبل از آزادی بزرگیان در ساعت يك بعد از نیمه شب ۱۵ ژوئیه ۸۹ با بازپرس و به دادستانی اطلاع داده شده بود یا نه، در پرونده منعکس نیست. از اینرو روشن نیست که آیا افعال دادگاه (عدم صدور قرار بازداشت) از افعال و کوتاهی دادستانی و یا مسئولان بازپرسی ناشی می شود و یا به این علت است که پلیس اطلاعات کافی را به دادستانی و بازپرسی نداده است.

در آن هنگام بنابراین آنچه در پرونده منعکس است، صفحات ۱ تا ۲۶۹ جلد اول پرونده در اختیار دادگاه قرارداشت: صفحات ۱۶۰-۱ پرونده در ساعت ۱۰/۳۰ روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ در اختیار دادگاه قرارگرفت. و صفحات ۲۶۹-۱۶۱ جلد اول در ساعت ۱۶ همان روز. از آنجا که در این قسمت پرونده به ویژه در مورد شواهد و علایم در محل ارتکاب جرم نکات حساسی منعکس نشده بود، می بایست اطلاعات احتمالی اضافی در مورد دلایل سوءظن به صورت شفاهی یا تلفنی هم به اطلاع دادستانی و هم به اطلاع بازپرس رسانده شده باشد. بنابراین واضح است که وظیفه مقامات پلیس بود که کاری کنند که هرچه سریعتر دلایل اعلام جرم روشن شود. آیا چنین کرده اند؟ خود چنین می گویند اما از قرائت پرونده چنین بر نمی آید.

۴

صحراودی تا ساعت ۹/۳۰ روز ۲۱ ژوئیه ۱۹۸۹ در وین در بیمارستان بستری

بود. بازجویی دوم صحرارودی در روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۹ از ساعت ۱۴ تا ساعت ۱۵/۳۰ صورت گرفت (ج. ۱، ص. ۴۳۳ به بعد). صحرارودی در این بازجویی دقیقاً گفته است که بعد از وقوع جرم و در حالی که از اتاق محل ارتکاب جرم خارج می شد، بزرگیان و مصطفوی را در دیگر اتاقهای آپارتمان دیده است.

او در اینجا نیز تکرار کرد (ج. ۱، ص. ۴۳۷) که پس از زخمی شدن در اثر اولین شلیک مجرمینی که به درون اتاق هجوم آورده بودند، خود را به «زیر میز» پرت کرده و همانجا مانده است. و بعد از اینکه مجرمین پس از ارتکاب جرم چند کلمه ای به فارسی رد و بدل کرده و اتاق را ترك می کنند او هم اتاق محل وقوع جرم را ترك کرده و به سرسرای آپارتمان می رود و در آنجا بزرگیان و مصطفوی را دیده است. وی حتی پس از اینکه اظهارات بزرگیان را به اطلاعش می رسانند باز هم بر سر گفته خود می ماند.

صحرارودی روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۹ از ساعت ۷/۴۵ (ج. ۱، ص. ۴۴۵ به بعد) و این بار توسط بازپرس کشیک بازجویی می شود.

وی گفته های پیشین خود را عمدتاً تکرار کرد ولی برخلاف گفته های پیشین به این اشاره نمود که او سرش را پشت يك كاناپه پنهان کرده بود (ج. ۱، ص. ۴۴۹). از آنجا که كاناپه ای که صحرارودی می توانست خود را پشت آن پنهان کند از میزی که ظاهراً خود را به زیر آن پرت کرده بود نسبتاً دور بود، این گفته وی قابل قبول نیست. اضافه بر این باید اشاره کرد که میز ظاهراً به علت سعی مقتولین به فرار، واژگون شده است و دوتن از قربانیان در همانجایی که قبلاً میز قرار داشته بود روی زمین افتاده بودند. لذا می توان بنا را براین گذاشت که صحرارودی به هیچوجه خود را به زیر میز نینداخته است.

در ساعت ۱۱ روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۹ بخشهای دیگری از پرونده در اختیار دادگاه قرارگرفت و صدور قرار بازداشت صحرارودی، ظاهراً به علت اتهام قتل عمد، درخواست شد (ج. ۱، ص. ۴۵۱). اما دادستان تقاضای صدور قرار بازداشت را ننمود. بعد از ۱۴ ژوئیه نتایج زیر به دست آمد:

یکی از شهود، خانم باستندورف، که زخمی را در خیابان یافته بود (ج. ۲، ص. ۱۷- بازجویی روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۹) گفته است که به نظر او صحرارودی و بزرگیان قصد داشتند پیش از رسیدن پلیس و آمبولانس، محل را ترك کنند.

شاهدی دیگر، آقای لوچینگر (ج. ۲، ص. ۳۷۷ به بعد- بازجویی ۱۹ ژوئیه ۸۹، ساعت ۱۲/۴۵ تا ساعت ۱۵/۱۵) گفته است که به هنگامی که با ماشین از محل عبور می کرد و لحظه کوتاهی جلوی خانه شماره پنج لینکه بان گاسه توقف کرده بود (ظاهراً قبل از ورود پزشک و ظاهراً قبل از رسیدن خانم باستندورف) دونفر خارجی را نزد صحرارودی دیده بود که یکی از آنها کت آبی روشنی برتن داشت. او در عین حال گفت که این کت آبی روشن همان کتی است که درکنار اسلحه های آلات جرم پیدا شده است.

در این رابطه باید گفت که آلات جرم (دواسلحه کمری و يك مسلسل دستی با مقادیری وسایل دیگر، از جمله کت آبی فوق الذکر، يك آئینه شکسته موتور سیکلت، سند مالکیت و اوراق دیگر مربوط به موتور سیکلت) در شب ۱۳ به ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ در شهر وین در زباله دانی در خیابان «لینکه واین سالیه» (۹) یافته شده است. به هرو گفته آقای لوچینگر دال براین است که صحرارودی اندک مدتی پس از ساعت ۱۹/۲۰ در خیابان جلوی خانه ودر معیت دونفر دیگر بوده است. اضافه براین می توان از گفته های شاهد چنین استنباط کرد که افراد دیگری نیز در ارتباط با جرم در محل حضور داشته اند که در این زمان از محل دور شده اند. این شواهد در تناقض با گفته های صحرارودی قرار دارد، چرا که بر اساس این شهادت، او در خیابان در معیت دو و یا تعداد بیشتری افراد آشنا بوده است. صحرارودی در این مورد در هیچیک از بازجوییهای خود چیزی نگفته بود. البته وی با گفته های شاهدان نیز مواجهه داده نشده است.

یکی دیگر از شهود، «مایهارت» (۱۰) در روز ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۹ به صراحت گفته است (ج. ۳، ص. ۴۰۳ به بعد) که موتورسیکلتی را که اسنادش در کنار آلات جرم یافته شده، در روز ۱۰ ژانویه ۱۹۸۹ به صحرارودی فروخته است (ج. ۳، ص. ۴۰۷). تحقیقات همچنین نشان داده که صحرارودی در آن زمان در وین، در مهمانخانه ای در محله مرکزی شهر، اقامت داشته و همین نشانی را هم به فروشنده داده بوده است (ج. ۳، ص. ۴۱۳).

به ویژه با توجه به این اظهارات است که اداره یکم پلیس سیاسی در ساعت ۱۴/۳۰ روز ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۹ (ج. ۳، ص. ۳۹۹) صدور قرار بازداشت صحرارودی را به اتهام قتل عمد خواستار می شود. اما دادستان کشور، دکتر هانس دیتر فاشینگ (۱۱)، قرار بازداشت را صادر نمی کند (با یادداشت مورخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۹ بازپرس در حاشیه فرم مذکور تقاضای صدور قرار بازداشت).

پس از اینکه به خاطر بازجویی مجدد از بزرگیان، این شرط سفارت ایران پذیرفته شد که بگذارند وی آزادانه به سفارت بازگردد و چنین امری نیز به دلایل حقوقی لغو قرار بازداشت صادره علیه وی به اتهام عدم معاضدت به افراد مواجه با خطر را موجب گردید - با توجه به اینکه بزرگیان به میل خود و آزادانه به بازجویی آمده بود دیگر صحبت از خطر فرار بلا موضوع می نمود - بازجویی جدید بزرگیان در ۱۶ ژوئیه ۸۹، اطلاعات تازه ای به دست نداد. طبق یادداشت مندرج در فرم تقاضا و به دستور مورخ ۱۶ ژوئیه ۸۹، بازپرس کشیک این برداشت را داشت که نمایندگان ایران صرفاً می خواسته اند از وضع تحقیقات مطلع شوند و به همین دلیل هم، بازجویی در ساعت ۲۰/۱۵ روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۹ خاتمه یافت. بنابر توافقی که بین وزارت امور خارجه و سفارت ایران صورت گرفته بود، متهم پس از این بازجویی، با توافق مقامات دادگستری به سفارت بازگردانده شد.

متعاقباً قرار بازداشت برای جلوگیری از خطر فرار تقاضا و صادر شد.

این امر در تاریخ حقوق اتریش رخدادی چشمگیر و غیرعادی است. دادگاه و مقامات اتریشی در برابر تجاوز علنی سفارت ایران به حقوق بین الملل سر تسلیم فرود آورده است. با توجه به اینکه رفتار سفارت ایران در مورد استفاده از محدوده سفارت جهت اعطای پناهندگی، سرپیچی از حقوق بین المللی است (در تضاد با قرارداد وین درباره روابط دیپلماتیک و سیاسی قرار دارد)، وزارت خارجه اتریش نه از نظر حقوق بین الملل و نه از نظر قوانین داخلی نمی بایست خود را متعهد به رعایت تعهدات خود می دانست. بنا براین نه تنها ممکن بلکه ضروری بود که قرار بازداشت بزرگیان، قبل از بازگشت وی به سفارت صادر می شد و وی به زندان موقت منتقل می شد. نوع رفتار سفارت ایران از آغاز کار از پیش روشن ساخته بود که بزرگیان پس از بازجویی از اختیار مقامات اتریشی خارج خواهد شد و این خود دلیل کافی برای بازداشت و توقیف وی فراهم می آورد. با توجه به اینکه اشاره ای به این امر نیست که دولت اتریش به شدت تحت فشار قرار گرفته باشد (وزارت امورخارجه اعمال چنین فشاری را توسط مقامات دولتی ایران تکذیب کرد) البته دیگر نمی توان پذیرفت که رفتار مقامات اتریشی ناشی از وجود وضع فوق العاده در کشور بوده است.

بزرگیان برای بازجوییهای بعدی دیگر در دسترس نبود (ج. ۳، ص. ۴۳۳ و ۴۷۷). در تاریخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۹ اطلاع به دست آمد (ج. ۳، ص. ۴۴۱) که معالجات بیمارستانی صحرارودی به پایان رسیده است و پزشکان معالج تصمیم دارند که به او اجازه دهند پیش از ظهر روز ۲۱ ژوئیه بیمارستان را ترک کند.

روز ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۹ (ج. ۳، ص. ۴۵۳) ساعت ۹/۳۰ مأموران پلیس سیاسی کوشش کردند تا بار دیگر از صحرارودی بازجویی کنند. ولی وی که به نوع رفتار با خودش اعتراض داشت از پاسخ به سئوالات خودداری کرد.

روز ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۹، حدود ظهر (ج. ۳، ۴۵۹ به بعد)، ظاهراً به توصیه سفارت ایران، صحرارودی بدو از پاسخ به پرسشهای بازپرس نیز، قبل از صحبت قبلی با سفیر ایران، امتناع ورزید. وی این بار هم به نوع رفتار با خودش اعتراض می کرد. پس از یک گفتگوی طولانی با سفیر، بالاخره انجام بازپرسی ممکن شد و پس از این بازپرسی، قاضی دکتر «دانک» (۱۲) اعلام داشت (ج. ۳، ص. ۴۶۵) که صحرارودی می تواند بیمارستان و کشور اتریش را ترک کند. ظاهراً گفتگوهای پیشین برای دستیابی به توافق برسر اعلام نظر قاضی بود.

نکات بالا نشان می دهد که میل به همکاری دونفر ایرانی فوق الذکر پس از تماس با سفارت ایران به شدت کاهش می یابد. مأموران تحقیق این برداشت را داشتند که به ویژه در مورد بازجویی مجدد از بزرگیان سیاست طفره روی درپیش گرفته شده بود (ج. ۳، ص. ۴۷۷، یادداشت روز ۱۹۸۹/۷/۲۰).

روز ۱۹/۷/۱۹۸۹ گزارشهای کتبی در مورد اسلحه ها، فشنگها، و در مورد دستکاریهای احتمالی قفل درهای آپارتمان و ساختمان در پرونده وارد می شود. ولی ظاهراً اطلاعات مندرج در این گزارشها در همان روز ۱۹۸۹/۷/۱۴ هم به طور

شفاهی عنوان شده بود و به اطلاع مقامات ذیربط هم رسیده بود (ج. ۳، صص. ۴۹۳ به بعد).

روز ۱۹ و ۲۱ ژوئیه ۱۹۸۹ به پلیس سیاسی اطلاع رسید که حدود ۳۰ نفر با گذرنامه سیاسی ایرانی در روزهای ۱۷ و ۱۸ ژوئیه ۱۹۸۹ وارد وین شده اند و قرار است وین را در ساعت ۱۹ روز ۲۲/۷/۱۹۸۹ با هواپیما به قصد تهران ترك كنند(همانوقت که صحرارودی نیز پرواز نمود). رفتار این افراد نشان می داد که همگی از اعضای واحدهای نظامی و یا اجرایی هستند که با یکدیگر هم در تماس هستند. نظر به رفتار این افراد که ابداً هم کوششی نمی کردند که خصلت نظامی یا اجرایی خود را پنهان بدارند، باید از این امر حرکت کرد که اعزام این افراد از ایران نیز در رابطه با قتلهای موضوع پرونده حاضر بوده است (ج. ۳، صص. ۵۱۳ به بعد. هانجا، ص. ۵۳۳). از مجموع این شواهد بر می آید که در این زمان هدف مقامات ایرانی تنها این بوده است که دو ایرانی را از حیطه اختیار تعقیب جزایی اتریش خارج کنند. همین امر نیز ظن شرکت در جرم طرف ایرانی مذاکرات را تشدید می کند.

در روز ۲۲/۷/۱۹۸۹ صحرارودی در معیت پلیس به فرودگاه وین برده شد و از آنجا به سمت تهران پرواز نمود.

بطور خلاصه می توان گفت که درباره صحرارودی علاوه بر دلایل سوءظن به بزرگیان که بعضاً در مورد وی نیز صادق است، دلایل زیر نیز وجود دارد:

ذ : شهادت فروشنده موتورسیکلت به تنهایی برای ایجاد ظن قوی مشارکت در جرم کافی است.

ر : ازمن یادشده اظهارات شاهدلوچینگر به روشنی برمی آید که مجروح، پیش از اینکه رهگذری به او پردازد، درمعیت چندنفر بوده است. ازگفته های شاهدان باز هم برمی آید که مجروح و بزرگیان، حتی پس از دادن اطلاع به پلیس هم، قصد ترك محل ارتكاب جرم را داشته اند.

ز : در هرحال هم رفتار بعدی سفارت ایران و هم رفتار بزرگیان و صحرارودی و هم کلیه تشبیهات آنها برای به تأخیر انداختن انجام تحقیقات درباره همه موارد دیگر سوءظن، به خودی خود کافی است تا ظن بسیار قوی درباره مشارکت این دوتن را در جنایت تأیید کند.

۵

اهمالکاری در تحقیقات پلیس و دادستانی

الف: همانطور که پیش از این گفته شد، با توجه به آثار و علایم مشهود درمحل ارتكاب جنایت، مأموران پلیس می بایست حداکثر در روز ۸۹/۷/۱۴ دریافت داشته باشند که اظهارات صحرارودی در باره شرح مآقع کذب و نادرست است. درست است که در این روز، دادستانی يك پزشك قانونی و يك کارشناس تیراندازی را مأمور رسیدگی و تحقیق کرد اما این دو در روز ۲۶/۷/۱۹۸۹ بود که به بررسی در محل ارتكاب جرم

پرداختند. مقامات پلیس می بایست دستکم آنقدر در صحت اظهارات صحراودی شک می کردند که در انتظار نتیجه گیریهای کارشناسان نمی ماندند و شروع رسیدگی توسط دادگاه را (حداقل پیش از عزیمت صحراودی) تسریع می کردند.

همچنانکه مذکور افتاد کارشناس تیراندازی در همان روز ۱۹۸۹/۷/۲۶، و در نخستین بررسی از محل اعلام کرده بود که هیچ چیز این نظر را تأیید نمی کند که تیراندازی از جانب در ورودی صورت گرفته باشد. در اظهار نظر کتبی کارشناسی هم که البته در اواسط نوامبر ۱۹۸۹ به دادگاه تقدیم شد همین نکته تأیید شد.

به مناسبت پرسشی که وکیل شاکی در سپتامبر ۱۹۸۹ از کارشناس تیراندازی درباره این گزارش کارشناسی کرد، کارشناس پاسخ داد که خوب نمی فهمد که چرا دادگاه و وزارت دادگستری اقدامات بعدی خود را (صدور یا عدم صدور قرار بازداشت به اتهام قتل) را به ارائه گزارش کتبی کارشناس منوط کرده اند هم او و هم پزشک قانونی در همان بررسیهای نخستین روز ۸۹/۷/۲۶، مطلب اصلی را که همانا رد و نقض اظهارات صحراودی بود بیان کرده بودند و بنابراین اودرست درک نمی کند که چرا با اینهمه حتماً می بایست منتظر ارائه گزارش کتبی کارشناسی می ماندند.

ب: آزمون لازم برای بررسی «آثار شلیک گلوله بر دست تیرانداز» در مورد بزرگیان و صحراودی که در محل ارتکاب جرم حاضر بوده اند با چندین ساعت تأخیر انجام گرفته است (در مورد صحراودی در ساعات اولیه صبح روز ۱۹۸۹/۷/۱۴ و در مورد بزرگیان در ساعت ۷/۳۰ روز ۱۹۸۹/۷/۱۴).

از افراد دیگری (کردهای ایرانی و دوستان مقتولین) که برای کسب خبر در محل ارتکاب جرم حضوریافته بودند بلافاصله خواسته شد که به این آزمون تن دهند و آزمون «آثار شلیک گلوله بر دست تیرانداز» درفاصله زمانی کوتاهی صورت گرفت. انجام چنین آزمونهایی در مورد بزرگیان و صحراودی احتمال مشارکت آنها را در ارتکاب جرم بیش از دلایل و قراین ظن قوی دیگر، مبرهن می داشت.

۶

در صورتی که تحقیقات لازم درست انجام شده بود و قرارهای بازداشت نیز به سرعت صادر گردیده بود، شاکی به احتمال قوی می توانست از قاتلان و همچنین از دیگر محرکان تقاضای جبران خسارت نماید در صورت بازداشت به موقع صحراودی و بزرگیان، احتمال قوی می رفت که مشارکت مقامات عالیرتبه دولت ایران در این جنایت به اثبات رسد و در نتیجه شاکی می توانست حتی علیه جمهوری اسلامی ایران طرح دعوا کند و در دادگاه هم پیروز شود. در نتیجه نحوه عمل مقامات اثربشی و دادگاه، شاکی چنین امکانی را از دست داده است. از آنجا که کلیه مقاماتی که در این قضیه مداخله کرده اند ازجمله مقامات دولت فدرال هستند و این مقامات بوده اند که با دادگاه در تماس بوده اند بنابراین امکان طرح دعوا علیه دولت فدرال وجود دارد...

در طرح این دعوا، شاکی علاوه بر تقاضای جبران خسارت مالی، بیش و پیش از هرچیز خواستار توضیح افعالکاریهای مقامات اتریش در رسیدگی به این جرایم است. در خود پرونده جنایی، تنها اشارات کوچکی به مداخلات جمهوری اسلامی ایران برای جلوگیری از انجام تحقیقات و عدم دستگیری بزرگیان و صحرارودی وجود دارد. چنین مداخلاتی که نخست از سوی وزارت امور خارجه تأیید شد سپس تکذیب گردید.

رویه عمومی مقامات اتریشی دال بر این است که مقامات دولت اتریش به طور عمده سعی بر این داشتند که یا واقعاً به دلیل اعمال فشار از سوی ایران و یا از ترس چنین اعمال فشاری، با ایرانیان رفتار مساعد داشته باشند. اینکه که جنبش آزادیخواهان حزب دموکرات کردستان ایران و خلق کرد در ایران مهمترین رهبران خود را در اثر این جنایت از دست داده اند دولت اتریش، برخلاف سنت اروپایی دفاع از پناهندگان سیاسی، کسانی را از حقوق بشری محروم کرده است که در کشور خود نیز سرکوب شده اند.

این پذیرفتنی نیست که مقامات اتریشی، با چنین رفتاری در واقع تروریسم دولتی را به انجام چنین جنایات هولناکی در خاک اتریش دعوت کنند و تروریستها را امیدوار کنند که تا زمانی که شهروندان اتریشی را مصون بگذارند در خطر تعقیب و مجازات نخواهند بود. وقایعی از این دست به حیثیت اتریش درجهان به شدت لطمه می زند و به خارجیان این تصور را الغاء می کند که در این کشور شهروندان درجه دو هستند و از حمایت قوانین اتریش برخوردار نیستند ■

ترجمه نوری دهکردی

-
- | | | |
|--------------------|--------------------------|--------------------|
| 1. Linke Bahngasse | 2. Faistauer | 3. Lutschinger |
| 4. Bastendorff | 5. Szabo | 6. Stieglbrau |
| Altinok | 8. Schadwasser | 9. Linke Wienzeile |
| 10. Mainhart | 11. Hans-Dieter Fasching | 12. Danek |

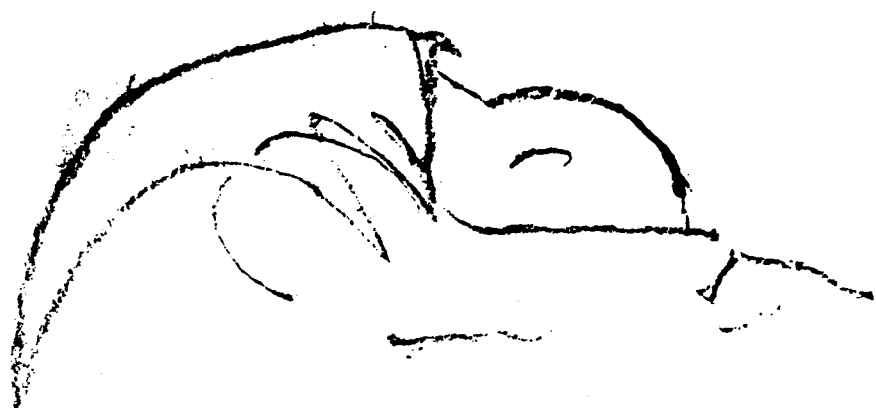
اردشیر محمدي

مصدق در محكمه نظامي





ANDERSON, J. C.





ARDES MAR 90



ARDESHIR .89

حدیث آن فرزانه

امپرهوشنگ کشاورز

... هنوز بهار «مل شدن صنعت نفت» تمام نشده بود که یخبندان ۲۸ مرداد فرا رسید. تقدیر ملت ما این است که تجربیات ما به کارملتهای دیگر بیاید، از برکت آن بهار آبهای نیل موج شد، و بسیاری از کشورهای افریقایی و آسیایی به خروش آمدند. و اما از نحوست آن یخبندان چشمه سارهای تحول تاریخی ما سالها خشکید و این، سالهایی بد بود، سالهایی که سکوت، حیرت و بیم و امید، به هم آمیخته بود. هنوز پژواک صدای مصدق، آتشبان جنبش نفت را در دادگاههای نظامی می شنیدی که انگلیسیان اخراجی، دست در دست همپالکیهای آمریکایی در خیابانهای آبادان قدم می زدند، دیگر به جای هلهله مردم که بر مال و سرزمین و سرنوشتشان حکم می راندند، صدای ضرب زورخانه معروف و صدای چکمه ها را می شنیدی.

در این سالها، من به عنوان دانشجوی فلسفه به دانشگاه تهران که جایی ممتاز در جنبش نفت داشت راه یافتم و در این سالها بود که از نزدیک با «بزرگی» محشور می شدم که به تناسب سلامت تن از زندانی طولانی به کلاس درس برگشته بود. او وزیرکشور مصدق، نایب نخست وزیر و یار بی غل و غش مردی بود که همراه باملتش به سلطه امپراتوری بریتانیا در کشورش پایان بخشیده بود؛ سلطه ای که ماموران اجرای آن بر دروازه محله انگلیسی نشین «بریم» آبادان به فارسی و انگلیسی «ورود ایرانی و سگ» را غدغن کرده بودند.

من دیگر شاگرد چنین مردی بودم و «بدین امتیاز نازیرفلک و حکم برستاره می کردم».

کارش با سبک سنگین کردن شاگردانش آغاز می شد و دراین روال بود که نخستین گفتگو را با آن فرزانه داشتم. پرسید: سبب آنکه به این رشته روی آورده اید چیست؟ دست و پایم را گم کردم و با پاسخی که نه مبتدای آن معلوم بود و نه خبرش،

ترهاتی به هم بافتم. نگاه نافذش از بالای عینک، پوچی حرفهایم را گوشزد می کرد، آنگاه به درشتی حالیم کرد که با این آشفته گی اندیشه راه به جایی نخواهم برد، و چنین شد.

وقتی که موسسه و دانشکده علوم اجتماعی به همت وی پایه گذاری شد، سالی چند به شوق توشه گیری از افاضاتش مباحی به تلمذ محضرش بودم. در دوره تحصیل دانشگاهی و در ۱۷ سال کارپژوهشی در موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی افتخار شاگردی او را داشتم و از «انفاس قدسی و دم گرمش» بهره مند بودم. تا بود خود را شاگردش می شناختم و به فراخور بضاعت، خوشه چین افاداتش.

به مناسبت به آنچه حدود پنج دهه پیش، آن بزرگوار از زندگینامه خود تحریر نموده است نگاه کنیم:

«تاریخ تولد نگارنده این سطور، غلامحسین صدیقی، هفتم شوال المکرم ۱۳۲۳ هجری قمری مطابق با چهارم دسامبر ۱۹۰۵ میلادی (هنگام شب) و دوازدهم آذرماه ۱۲۸۴ هجری شمسی در شهرتهران در بازارچه سرچشمه، که اکنون به خیابان سیروس مبدل شده است. نام پدرم حسین صدیقی، ملقب به اعتضاد دفتر یاسلی نوری مازندرانی که روز شنبه ششم فروردین ماه ۱۳۱۲ به ساعت ۲۱ در قریه زرنان مجاور شاه آبادکرج فجاء به رحمت ایزدی پیوست. نام مادرم مریم و او نیز یاسلی نوری است و پدر وی مرحوم میرزامحمدخان پسرعم پدرم بود.

تحصیلات ابتدایی و قسمتی از تحصیلات متوسطه را در مدرسه اقدسیه که به همت دانشمند محترم جناب آقای ابراهیم شمسی (سیدالعلماء) تاسیس شده است انجام دادم سپس در مدرسه آلیانس فرانسه تهران به تحصیل زبان فرانسه پرداختم و به اخذ دیپلم نائل گشتم بعد به مدرسه دارالفنون رفتم و دروس متوسطه سالهای چهارم و پنجم را در شعبه علمی تحصیل کردم و در تاریخ بیست و یکم شهریورماه ۱۳۰۸ در جمع محصلین دوره دوم که وزارت فرهنگ برای اكمال تحصیل به اروپا فرستاد به فرانسه رفتم و چون تصدیقنامه سال ششم متوسطه را نداشتم برحسب تصمیم اداره سرپرستی محصلین باآنکه دوسال از سه سال دروس متوسطه را در دارالفنون تهران آموخته بودم آنرا به دستور اداره مذکور در دانشسرای مقدماتی شهر «آنگولم» فرانسه تجدید کردم و در تیرماه سال ۱۳۱۱ به اخذ تصدیقنامه دانشسرا موفق شدم و بعد یکسال در شهر ورسای (نزدیک پاریس) به تحصیل دروس مقدماتی دانشسرای عالی «سن کلو» پرداختم و در آخر بهارسال ۱۳۱۴ از دانشسرایعالی مذکور دیپلم گرفتم ضمناً از پائیز سال ۱۳۱۱ تا پایان بهار سال ۱۳۱۵ به اخذ پنج دیپلم عالی (روانشناسی، روانشناسی کودک و آموزش و پرورش، اخلاق و جامعه شناسی، تاریخ ادیان) در رشته فلسفه نایل گشتم و به درجه لیسانس رسیدم و سپس به تهیه رساله دکتری مشغول شدم. در اسفند ۱۳۱۶ به اخذ درجه دکتری از دانشگاه پاریس توفیق یافتم و اول فروردین ماه ۱۳۱۷ به تهران بازگشتم...» (۱)

رساله دکترای غلامحسین صدیقی راجع است به «جنبشهای دینی ایران در قرون

دوم و سوم هجری» و بالاینکه پنجاه و هفت سال از عمر این پژوهش می گذرد به تصدیق اهل تحقیق هنوز یکی از منابع اساسی و به گمانی معتبرترین آنها در این زمینه است.

دکتر صدیقی پس از بازگشت به میهن در دانشگاه تهران برای نخستین بار کار تدریس جامعه شناسی را پی ریزی کرد و به تعلیم این درس و همچنین تاریخ فلسفه مشغول شد و تا سال ۱۳۵۷ یعنی پنج سال بعد از بازنشستگی نیز از تعلیم و تربیت دانشجویان دریغ نورزید. وی معلم به تمام معنی کلمه بود، معلم اخلاق، دانش و سیاست. شخصیت شاگردانش را گرامی می داشت و اینان را «فروغ دیده استادان و امیدمایه آینده ایران» (۲) می دانست، از اینرو برای تعلیم و به ویژه تربیت آنها از جان مایه می گذاشت. اما جایی که کاهلی به میان می آمد بیگذشت و سختگیر بود و هیچ قرباتی نیز قادر نبود تا چشمپوشی او را برسهل انگاری و سستی موجب شود. در تلاش پرورش نسل جوان ایران آمیزه ای بود از پشتکار میرزاحسن رشدیه، سختکوشی علی اکبر دهخدا و محمد قزوینی همراه با آگاهی و بصیرت نسبت به شیوه کار استادان قدیم فرنگ.

صدیقی پژوهشگری پروسواس بود، «کم گوی و گزیده گوی». سنجیده می گفت و سنجیده می نوشت و برای هرکلمه هویتی می شناخت. برای هرگفته و یا نوشته حجت داشت. «پژوهش» را کاری مقدس می پنداشت. باالهامات کنار نمی آمد و می کوشید تا چهره «حقیقت» روشن شود و در این طریق نه از صرف وقت و کوتاهی عمر باک داشت و نه به مداخله تمنیات و تمایلات شخصی تن درمی داد. دراجتناب از سهو و خطا به حافظه پرتوانش نیز تکیه نمی کرد. همه آن کسانی که در زندگی علمی و سیاسی وی افتخارصاحبش را داشتند می دانند که ازهیچ تجمع و یا واقعه اجتماعی، بدون ثبت مسایل آن درنمی گذشت و هم ازاینروست که تصویر وقایع روزهای ۲۵ تا ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ را باآنکه خود درکنار مصدق و در میان آتش بوده است چنان عرضه می کند که ساعات و دقائق و چگونگی وقوع حادثه ازنظر خواننده دور نمی ماند. انبوه «فیشها» و یادداشتهایی که از وی برجای مانده ازپایه های استوار بنای نگارش تاریخ معاصر ایران است که بیشک به دست آیندگان برپای خواهد شد.

بااینهمه صدیقی سخت فروتن بود و این خصلت را برخاسته از انصاف و مروت می شناخت: «... چون خواستند درباره من پیشنهاد استادی ممتاز کنند من به جَد امتناع می کردم و خود را درخور این پایگاه بلند که سدره المنتهی دانشش توان گفت نمی دانستم، اکنون هم که اعضای شورای دانشکده و شورای دانشکده ادبیات و علوم انسانی و شورای دانشگاه باآرای مکرمت آمیز خود این افتخارعظیم را به دانشجوی خردمایه ای چون من بخشیده اند آنرا ازباب آثار لطف آن سروران بلندقدر می دانم نه از باب استحقاق: چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا!» (۳).

ازجمله میراث‌های فرهنگی برجای مانده از دکتر صدیقی پایه گذاری گروه آموزشی «علوم اجتماعی»، «موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی»، (۱۳۲۷) و سپس برپایی «دانشکده علوم اجتماعی و تعاون» دانشگاه تهران است. در حقیقت در سایه شخصیت وی بود که این نهادها پایه گرفت و تحقیقات اجتماعی به شیوه جدید آن در ایران به وجود آمد و صدها دانشجو و استاد و محقق در این مکتب تربیت شدند. دکتر صدیقی در همین سالها در چند کنفرانس جهانی نیز شرکت داشت که از اهم آنها می توانیم نخستین «کنفرانس ملل آسیایی» در هند در فروردین ۱۳۲۶ نام ببریم. در این مجمع ریاست هیات نمایندگی ایران با ایشان بود. در این کنفرانس بسیاری از نام آوران آسیا و از جمله مهاتما گاندی شرکت داشتند. صدیقی در بخشی از سخنرانی جلسه افتتاحیه این کنفرانس که حدود نیم قرن پیش تشکیل شده چنین می گوید:

«... هنگام آن رسیده است که ملل آسیا از يك خواب عمیق چند صدساله بیدار شوند و بدون رعایت جنس و قوم و تمدن و آداب با یکدیگر هماهنگی کنند و زن و مرد و کوچک و بزرگ پرچمی از علم و عدالت به دست گرفته درسایه آن ازایام خویش بهره مند گشته نیکبختی و آسایش فرزندان و اعقاب راتامین نمایند. هنگام آن رسیده است که ملل آسیا که به هوش ثاقب و دانشوری دفتر فرهنگ و ادبیات جهان را از آثار فناناپذیر خود آراسته اند باردیگر با همکاری برآن کتاب کریم صفحات جدیدی بیفزایند... انکار نمی توان کرد که آزادی و استقلال اجتماعی و فرهنگی و همچنین ترقیات نهضت‌های اجتماعی زنان موضعی است که افکار همه ما را در کانون‌های زندگی خودمان مشغول می دارد. برماست که از شورای امور جهانی تشکر نمائیم که این مسایل رادیکربار مورد بحث و استقصاء قرار داده است» (۴).

آنچه به اجمال از تلاش‌های فرهنگی غلامحسین صدیقی گفته آمد، نکاتی چند بود از بخش نخست زندگی وی. اما روی دیگر این زندگی، روی توفانی آن است، سراسر فراز و نشیب. و این از زمانی آغاز می شود که به مصدق لبیک گفت و بطور مستقیم باری از جنبش نفت را بردوش گرفت و تاپایان عمر براین عهد و میثاق بود. گفتنی اینجاست که این «مراد»، تنها اهل قلم و یا پژوهشگری گوشه گیر نبود. برای حراست از وطن و هموطنانش خطر می کرد، اهل میدان بود، اهل عمل و نظر و به حق تمثیل شعر شاعر نامدار منتبی:

الخیل و اللیل والبداء تعرقنی
والرمح والسیف والقرطاس والقلم

وقتی رئیس دادگاه نظامی که در آن مصدق محاکمه می شد از شادروان صدیقی به عنوان شاهد می پرسد که آیا روز ۲۸ مرداد به منزل دکتر مصدق رفته است یا خیر؟ پاسخ آن بزرگوار چنین است: «از حیث اخلاقی موظف بودم با رئیس دولتی که بیست ماه و هشت روز با او همکاری می کردم برای انجام وظیفه اخلاقی و اینکه نگویند: بین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی؛ که چون روز

سختی رسید از معركة گریخت، به آنجا رفتم» (۳).

غلامحسین صدیقی به نهضت ملی ایران متعلق است که «نهضت ملی را می توان در هدفهای نخستین و بطور اخص، جنبش حفظ و تداوم دستاوردهای انقلاب مشروطیت دانست. این نهضت از دو طیف تشکیل می شود که هردو طیف در اصل حاکمیت ملی در تفاهمند، اما در اصولی چند و همچنین در چگونگی متحقق شدن این اصول در اختلافند. طیف نخست طیف انقلابی است که عموماً بر تغییرات ناگهانی و خواستهای عدالتخواهانه همراه با روشهای قهرآمیز تاکید دارند. از نمایندگان شاخص این گروه می توان میرزا کوچک خان، محمدتقی خان پسیان و شیخ محمد خیابانی را نام برد.

طیف دیگر طیف تحولخواه نهضت ملی است که نمایندگان آن از اواخر قاجاریه به بعد، میرزا حسن مستوفی (مستوفی الممالک)، میرزا حسن پیرنیا (مشیرالدوله)، میرزا حسین پیرنیا (موتمن الملک)، و بالاخره دکتر محمد مصدق بوده که نگارنده این رساله از آنها به عنوان رجال معتمد مردم نام می برد. تفاوت دکتر مصدق با دیگر رجال معتمد مردم به طور عمده در سه ویژگی زیر است:

- نخست آنکه مصدق سیاست را از قصرهای اشرافیت به میان مردم کشید.

- دوم آنکه مصدق به طیف معتقدان به نهضت ملی سازمان بخشید.

- سوم آنکه مصدق صف معتقدان به نهضت ملی را از غیرمعتقدان جدا کرد.

رجال معتمد مردم از خصوصیات چند برخوردار بودند که این ویژگیها آنها را مورد

احترام دوست و دشمن می کرد. اهم این ویژگیها بدین شرح است:

۱- اعتقاد و حساسیت نسبت به اصل استقلال ۲- درک مفهوم دموکراسی و اعتقاد به آن که با عناد و اغراض خصوصی متفاوت است. ۳- نداشتن سر و سر با خارجی که بارابطه متقابل و برابر متفاوت است. ۴- رعایت قانون و اجرای تمام و کمال آن. ۵- صحت عمل و احتراز از مال اندوزی از طریق قدرت دولتی. ۶- عدم وابستگی بر مسند و احتراز از داوطلبی برای کسب قدرت دولتی ۷- اعتقاد به تغییر و نوجویی (تجددخواهی) اما در متن فرهنگی ایران» (۶).

غلامحسین صدیقی یار و همکار و پیرو دکتر مصدق سلاله ایست از نسل «رجال معتمد مردم». او به مشی و مشرب مصدق و دیگر رجال معتمد مردم معتقد بود. اما برای مصدق در تاریخ معاصر جایی ممتاز می شناخت تا جایی که وی را «رهبر آزادگانش» می خواند (۷).

از شیوه زندگی دکتر صدیقی و راه و رسم روابط فردی و اجتماعی وی و از آنچه از ایشان برجای مانده است می توان به باورهای اجتماعی آن شادروان پی برد. او ستونهای «اصل استقلال» و «تغییرات اجتماعی» را بردوش مردم کشورش می دید، بدین سبب در علل پراکندگی نیروهای ملی چنین می گوید:

«فقدان احزاب سیاسی ملی موثر، به لحاظ شرکت در انتخابات پارلمان و نظارت در سیاست داخلی و خارجی» و یا «مشکلات انجام انتخابات آزاد، ناشی از خصوصیات

اوضاع نامساعد جامعه ایران و تاثیرجهل و گمراهی در اعمال نفوذهای داخلی و خارجی « و یا «عدم صراحت کافی در حقوق سلطنت و مواضع قانونی شاه و معارضه و درگیری آن حقوق با تمایلات و توقعات شخصی و تجاوزات او و درباریان به حقوق ملت.» و یا آنجا که از اشتباهات و غفلت‌های دولت مصدق سخن می گوید که از آن جمله است «تصویر ظاهراً دور از واقع اختلاف اساسی بین دولتهای سرمایه داری دخیل در امور سیاسی و اقتصادی و تکیه برآن تصور» بیدرنک تذکر می دهد که «هرجا در سخنانم دولت رامورد ایراد و انتقاد قرار می دهم، خود را نیز در آن شریک می دانم» (۹).

در مورد اصل آزادی نیاز به آوردن شاهد نیست، تنها به روزنامه های منتشره در دوره مصدق نگاه کنیم و شمار آن را با نشریات تمام تاریخ بعد از مشروطه بسنجیم، به گرده‌مائیها و میتینک‌های سیاسی نیز. و به این عنایت داشته باشیم که تنها در این دوره است که اعمال زور در مورد هیچ متهمی صورت نگرفته به ویژه متهمان سیاسی، هرچند بیشترین توطئه ها به وسیله عوامل دست نشاندۀ خارجی علیه دولت وقت صورت گرفته است؛ رئیس شهربانی ربوده و به قتل می رسد، به خلاف روال معمول متهمان آن شکنجه نمی شوند، سرلشکرازهدی درمجلس متحصن می شود و از آنجا تمام توطئه ها را علیه دولت رهبری می کند اما در مورد خروج و بازداشت وی تا در مجلس متحصن است اقدامی نمی شود. حال آنکه چیزی نزدیک به دوسال و نیم بعد از کودتای ۲۸ مرداد (۲۲ فروردین ۱۳۳۵) وقتی که مرحوم اللهیار صالح به عنوان اعتراض به انتخابات دوره ۱۹ درمجلس متحصن شد وی را به زور از مجلس خارج کردند و در منزل تحت نظر گرفتند.

درسال ۱۳۳۶ درکلاس درس اخلاق در رشته فلسفه، آقای مظفر بقایی در مبحث مربوط به شکنجه درایران، مدعی شد که در دوره مصدق نیز شکنجه اعمال شده و مستند ایشان متهمان قتل سرلشکرافشارطوس رئیس شهربانی دولت مصدق بود. چند روز بعد که افتخارحضور در کلاس درس استاد صدیقی را داشتم، دریایان کلاس واقع امر را از ایشان سوال کردم، با شگفتی از تکرار این ادعای ناصواب گفت: «آن دولت حفظ اصول را بر دوام عمر مرجع می شناخت.» و ادامه داد که: «حقیقت روشن است و اسناد آن موجود، چیزی درپرده ابهام نیست، فقط براین امیدم که روزی همه اقدامات آن دولت به قضاوت عامه گذاشته شود تا همه بدانند که می دانند: تفاوت ره از کجاست تا به کجا.»

دکترغلامحسین صدیقی بعد از آزادی از زندان ۱۵ ماهه ناشی از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا شهریورماه ۱۳۳۹ هرچند مورد مشورت و رایزنی سیاسی نیروهای جبهه ملی قرار می گرفت اما بیشتر به کار تدریس و تحقیق اشتغال داشت. ازسال ۱۳۳۹ با فعالیت مجدد جبهه ملی ایران که خود ایشان ازپایه گذاران اصلی این دوره ازحیات جبهه ملی هستند یکباردیگر فعالیتهای سیاسی همه زندگی ایشان را می پوشاند.

در این سالها، جمعه ها خانه ایشان مرکز تبادل اندیشه و گفتگوی گروههای مختلف اجتماعی با هر نظر و عقیده سیاسی از بازاریان تا دانشجویان بود.

روز ششم بهمن ماه ۱۳۳۹ دومین اجتماع رسمی هواداران جبهه ملی در خانه ۱۴۳ خیابان فخرآباد که به وسیله تسی چند از اعضای جبهه ملی در اختیار این سازمان قرار گرفته بود تشکیل شد. طیب حاج رضایی تحت هدایت فرود و رشیدیان به این گردهمایی یورش بردند. در این روز تعداد کثیری از شرکت کنندگان مجروح شدند. شادروان دکتر صدیقی از جمله آخرین کسانی بود که محل اجتماع را ترك گفت. روز بعد یعنی هفتم بهمن ماه بازداشتهای ساواک آغاز شد و تعداد کثیری از دانشجویان و از جمله نگارنده این سطور دستگیر و در قزل قلعه زندانی شدند. روز ۱۲ بهمن سران جبهه ملی و از جمله شادروان دکتر صدیقی در اعتراض به نقض آزادیها، در مجلس سنا متحصن شدند. آقای تقی زاده به صفت شخصی برای گفتگو با سران جبهه ملی با آنان ملاقات می کند، شادروان دکتر صدیقی از جانب متحصنان علل این تحصن را مطرح می کند. محتوای گفتار او در حقیقت بیاننامه ای است در حقوق اجتماعی هرایرانی و در اعتراض به نقض این حقوق و تجاوز به حریم قانون و آزادی که نتایج مخاطره آمیز آن دیر یا زود گریبانگیر کشور خواهد شد.

تحصن در مجلس سنا حدود دوهفته به طول انجامید. در این مدت محل تحصن در محاصره اعضای ساواک بود و از هرگونه ارتباط متحصنان با خارج جلوگیری می شد. پس از خروج متحصنان از مجلس سنا، یکی دوتن از ایشان بازداشت شدند و دیگران در حقیقت آزاد شدند.

در میتنگ عظیم ۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۰ در جلایه دکتر صدیقی یکی از سه سخنران اصلی بود. در این گردهمایی وی از آزادی و استقلال سخن گفت و فراز و نشیب آن را از انقلاب مشروطیت تا آن زمان به تحلیل کشید و تجاوز به حقوق فردی و اجتماعی مردم را یک به یک بازگو کرد و نتایج زیانبار آن را برای کشور گوشزد نمود، از دولت خواست تا در فضایی آزاد هر چه زودتر انتخابات مجلس را شروع کند و به دوره فترت پایان دهد. وی متذکر شد که بدون مشارکت مردم در سرنوشتشان نه تنها بحران کشور تخفیف نمی یابد که هر روزه هم شتاب بیشتری می گیرد.

در ۲۵ تیرماه ۱۳۴۰ بعد از هشت سال، فراخوان مردم برای راهپیمایی و تظاهرات به مناسبت بزرگداشت سالگرد قیام مسلحانه سی ام تیرماه ۱۳۳۱ انتشار یافت و در شهرستان پخش شد. روز ۲۹ تیرماه، عده کثیری از دانشجویان و بازاریان و اعضای شورای جبهه ملی به وسیله ساواک دستگیر شدند. ما بعداً در زندان از کسانی که در تظاهرات شرکت داشتند شنیدیم که در ساعت مقرر، راهپیمایی از میدان بهارستان آغاز شده و تا خیابان اسلامبول در حالیکه شادروان دکتر صدیقی پیشاپیش راهپیمایان حرکت می کرده است ادامه یافته. در این خیابان، پلیس به زنده یاد دکتر صدیقی تذکر می دهد که صف راهپیمایان را ترك کند و از جمعیت بخواهد که متفرق شوند، ایشان از آنجا که این تذکر را غیرقانونی می شناسد آنرا نمی پذیرد و به

راهپیمایی ادامه می دهد. تا وسیلهٔ ساواک بازداشت می شود. این نخستین زندان دکتر صدیقی بعد از فعالیت مجدد جبههٔ ملی بود. این بازداشت چند زمانی به طول انجامید.

اول بهمن ماه ۱۳۴۱ به دنبال يك توطئه بزرگ و دربی تظاهراتی که در دانشگاه تهران انجام شد کماندوهای ارتش حریم دانشگاه را شکسته و درون محوطه دانشگاه به دانشجویان حمله کردند. صدها دانشجو مضروب و مجروح شدند. آزمایشگاهها، و کلاسهای درس نیز از این یورش مصون نماند. بسیاری از استادان نیز مضروب شدند. شورای دانشگاه تهران به این تجاوز و نقض آشکار قانون اعتراض رسمی کرد و در ملاقات پاره ای از اعضای این شورا، همراه با آقای دکتر فرهاد رئیس وقت دانشگاه، با شاه، آقای دکتر یحیی مهدوی نسبت به تعرض نیروهای مسلح و نقض قانون استقلال دانشگاه مطالبی مطرح می کند که شاه را سخت برآشفته می کند.

بدین ترتیب دومین بازداشت دکتر غلامحسین صدیقی صورت می گیرد که حدود چهار ماهی طول می کشد.

آخرین بازداشت دکترصدیقی به روز ۵ بهمن ۱۳۴۲ و به مسئلهٔ رفتارندم شش ماده ای شاه مربوط است که مدت آن بیش از هشت ماه و محل آن شش ماه در زندان شماره چهار قصر و حدود دوماه در زندان قزل قلعه بود. در زندان قصر به جز اکثریت قریب به اتفاق اعضای شورای جبههٔ ملی، ۸۲ دانشجوی و تنی چند از بازاریان نیز زندانی بودند. نگارندهٔ این سطور نیز دراین دوره افتخار مصاحبت و استفاده از محضرش را داشت. دراین بازداشتگاه به پیشنهاد دانشجویان چندتن از دست اندرکاران و اعضای دولت مصدق خاطرات خود را در مورد مسایلی همچون، جلوگیری از تصویب لایحهٔ الحاقی نفت، خلع ید از شرکت نفت، و چگونگی ادارهٔ پالایشگاه آبادان بدون کارشناسان انگلیسی و طرح مسئلهٔ ایران در دادگاه لاهه و... تقریر کردند. زنده یاد دکترصدیقی دریک جلسه از رویدادهای روز ۲۸ مرداد و در جلسهٔ بعد از «نقش بازار در انقلاب مشروطیت» سخن گفت.

این گرفتاری نیز به پایان رسید و در برابر ۱۷ سال اختناق دیگر. حزب رستاخیز بود و بعد دلار و سکوت.

درآستانهٔ انقلاب، به غلامحسین صدیقی پیشنهاد نخست‌وزیری شد. او قبول آنرا عیب شناخت زیرا:

نیست امید صلاحی زفساد ای حافظ چون که تقدیرچنین است چه تدبیرکنم
اواخر اردیبهشت ۱۳۵۸، یعنی سه ماهی پس از انقلاب، اعضای شورای مرکزی
جبهه ملی همراه با جمعی از هواداران این جبهه به منزل دکترصدیقی رفتند و از ایشان
که مدتها بود با جبهه ملی همکاری نداشتند خواستند که به دلیل خطیر بودن وضع
کشور به جبهه ملی بپیوندند. پس از گفتگوی بسیار، دکترصدیقی با شروطی مشخص
درخواست مراجعان را می پذیرد و کار با جبهه ملی را آغاز می کند ولی پس از چندی به
دلیل نقض پاره ای از این شروط از جبهه کناره گیری کرد.

اما او همچنان نگران کشور بود و بالاین نگرانی دوازده سال دیگر زیست تا عاقبت پسین روز دوشنبه نهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۰ کتاب شریف زندگیش بسته شد. اکنون او رفته است و به گمانی به طیب خاطر که به قول مخبرالسلطنه هدایت «حالا که بهبودی برای این مملکت مقدور نیست، مرگ کجاست؟» (۱۰) ■

مراجع:

- ۱- شرح احوال رجال مازندران. تهران، ۱۳۲۸. صص ۱۲۶-۱۲۷. ۲- از متن سخنان استاد صدیقی در مجلس بزرگداشت بنیانگذار جامعه شناسی در ایران. نامه علوم اجتماعی، شماره ۴، تیر ۱۳۵۳، ص. ۵. ۳- پیشین، ص. ۴.
- ۴- غلامحسین صدیقی، گزارش سفره‌ند. تهران، انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۲۶، صص. ۵۴-۵۵. ۵- جلیل بزرگمهر: «ما هم از مستان این می بوده ایم». آدینه. شماره ۵۹، بهار ۱۳۷۰، ص. ۷۴. ۶- امیرھوشنگ کشاورز: فرودجبهه ملی دوم و فراز جنبش مذهبی، مبارزات سالهای ۴۲-۱۳۳۹. در دست انتشار. ۷- به نقل از «گفتگو با استاد دکتر غلامحسین صدیقی»، ضمیمه ۳ از کتاب غلامرضا نجاتی. جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، چاپ پنجم. تهران. شرکت انتشار. ۱۳۶۸، ص. ۵۳۸. ۸- پیشین، ص. ۵۳۳. ۹- همانجا، ص. ۵۳۶. ۱۰- مخبرالسلطنه هدایت: خاطرات و خطرات. چاپ چهارم. تهران. نوار. ۱۳۶۳. ص. ۱۰۴.

در ستایش استاد

شهرام قنبری

وقتی نخستین بار او را دیدیم که با آن قامت کشیده و استخوانی از حیاط دانشکده گذشت و از پله هابه سمت اتاق کارش بالا رفت، همینقدر می دانستیم که وزیر کشور مصدق بوده و در برابر نظامیان در دادگاه ایستادگی کرده و سختگیر و مقرراتی است.

نسل پیش از ما، از درستی و پاک منشی و سلامت نفس او، حکایتها به یاد داشت. شدت پایبندی او به قانون و مقررات در این داستانها، در مرز میان جدّ و طنز بود. و ما که پروردهٔ زمانه ای دیگر بودیم و آن سالها را نزیسته بودیم و آن خاطرات را می بایست از میان کتابها و سینه ها بیرون می کشیدیم، با آمیزه ای از حرمت و بیگانگی به این مُصلح دوران سپری شده نگاه می کردیم.

شمرده و لفظ قلم حرف می زد و صدایش به رسایی قامتش بود. با چشمهای زنده نافذ، از بالای عینکی که اغلب به نوک بینی اش می لغزید، انگار همه چیز را زیر نظر داشت. محضر درس او برای آنها که اهل آموختن بودند، به راستی غنیمتی بود. گستردگی و ژرفای دانسته های او در بیشتر زمینه های علوم انسانی ستایش انگیز بود. با اینهمه، اگر چیزی را نمی دانست، بی دروغ و با فروتنی ابراز می کرد؛ و در همانحال که قلم بر می داشت و دفتر و کاغذ را تکیه گاه دستهای لرزانش می کردتا یادداشت بردارد، وعده می کرد که پس از جست وجو و واریسی یادداشتها و منابع، پاسخش را بیاورد. و همیشه به وعده وفا می کرد. اگر پرسشی با او مطرح می کردی، با حوصله و به دقت تمام به گفته هایت گوش می داد و چنان پاسخ می داد که انگار جدیترین حرفهای جهان را با او در میان گذاشته ای. همیشه جدی بود. اما گاه می دیدیم که به بهانه ای ساده، لبخندی کودکانه بر پوست نازک چهره اش می شکفت.

براه خویش استوار مانده بود. و ما با آنکه هیچ میانه ای با مصلحان و امیدی به

اصلاح آن بساط ظلم نداشتیم، و خیالهای دیگری در سر می پختیم، به پایداری خدشه ناپذیر او در اصول و آرمانها و در راه و روش سیاسی اش، به دیدهٔ تکریم و احترام می نگریستیم.

همه می دانستند که پس از شکست، به دستگاه سفelگان پشت کرده و از سیاست باب روز کناره گرفته و دل به بحث و فحص مدرسه خشنود کرده است.

دقت نظر و وسواس علمی او زبانزد بود. می دانستیم که از شدت این وسواس و از فرط کمال طلبی است که با آنکه از هرچه بر او و بر روزگارش گذشته و از هرچه خوانده و دیده، یادداشت برداشته است، کمتر نوشته ای را به چاپ می سپرد.

از هیچ چیز چون بی دانشی، ملول و آزرده نمی شد. با آنکه آنهمه مبادی آداب بود، به زبانی تند و بی پرده، از بیسوادی حیرت انگیز پاره ای از استادان گلایه می کرد. با وجود کهولت، کمتر شبی بود که تا دیرگاه، نخواند و ننویسد و نیاموزد.

هیچ چیز در چشم او جایگاهی به بلندی دانش نداشت. و ما که می دیدیم، خوشه های دانش را از دل نقبهای هول باید چید، نمی دانستیم چگونه با او بگوئیم که خواندن و آموختن و سر از کار جهان در آوردن، اقدام علیه امنیت کشور است.

آن سالهای درس گذشت و ما، نوسفران هریک به راه و بیراهه ای رفتیم و به گونه ای با زندگی درآویختیم و سرکردیم. و باز همچنان می شنیدیم که او، در تندباد حوادث این سالیان، همان که بود مانده است. با همان اصول اخلاقی و پایندهای سیاسی و شوق دانش اندوزی.

بی دروغ با خود و دیگران زیست؛ و شریف و پاک از آن خاکدان غم رخت برکشید.



حاصل کلام

غلامحسین صدیقی

پیروزی تازیان، تاریخ ایران را به مسیری دیگر کشاند. به دنبال این رویداد بزرگ، تمامی نهادها و سرپای حیات اجتماعی به مرور دستخوش تغییر شد.

نخستین سده های هجری نمایانگر خصیصه های دوران گذارند و این دوره را، که به اندازه کافی شرح آن رفت، می توان همچون دوره ای بحرانی در نظر آورد که طی آن وضع اجتماعی ایران نه آن صورت کم و بیش پایدار زمان ساسانیان را داشت و نه شکلی را که بعدها در پایان سده چهارم به خود گرفت. قصد ما آن بود که جنبه دینی این بحران را، تا حدی، روشن سازیم. پیش از پرداختن به خصایل فردی، باورها، عقاید و اهداف سرکردگان این نهضتها، نخست باید به علل و اسباب روانی و اجتماعی این فعل و انفعالات دینی نظر کرد. بدون بررسی اوضاع روانی و اجتماعی پدیدآورنده این جنبشها، دشوار می توان به کنه آنها پی برد.

از همان آغاز چیرگی تازیان، شمار چشمگیری از ایرانیان، کیش دیرین خود را به دلخواه ترك گفتند و به آغوش اسلام شتافتند. بخش دیگری، با احتساب برتریهای فاتحان و امتیازاتی که به عموم مسلمانان تعلق می گرفت، پذیرای دین محمد شدند. شمار بزرگی از ایرانیان نیز در پی سختگیریهای پاره ای از مأموران اموی و بویژه سرداران عباسی، و به امید حفظ آرامش و اموال خود به امت مسلمان پیوستند. اما هیچیک از این سه دسته نمی توانستند آموزشها و اعتقاداتی را که در طی قرنهای ایران جریان داشت، و شاید بتوان گفت اساس اندیشه و احساسات مردم ایران را می ساخت، به دست فراموشی بسپارند. رفتار و سلوک نودینان، خواه ناخواه، آگاهانه یا ناآگاهانه، از جهاتی بر وفق تعالیم گذشته بود. به علاوه، ایرانیانی که درنخستین قرن هجری، به استقبال این دین نو رفته بودند، جملگی بر باور مشترك نبودند؛ میان آنان از اهل سنت تا شیعی و خارجی وجود داشت. شیعیان و خوارج خود به نحله های فرعی نیز منقسم می شدند.

این نودینان شامل همه مردم ایران نبودند؛ بخش مهمی از ساکنان، که اغلب اهل

پیشه و فلاحت بودند، به آئین مزدا وفادار ماندند، آئینی عاری از وحدت و انسجام، و مشتمل برچندین نحله و فرقه که میان خود به نفاق می زیستند اما جملگی با اسلام سرستیز داشتند.

اگر همخوانیهایی، بر سر پاره ای نکات، میان آئین مزدا و اسلام یافت می شد، در بسیاری از موارد چنین نبود. کافی است صفات اهورامزدا را با صفات الله مقایسه کنیم. رسوم ازدواج و مناسک مردگان دو دین نیز، شواهد دیگری در این زمینه به دست می دهند. ناگفته پیداست که ترک این باورها و مناسک دیرین دشوار بود. حذف کامل آئین مزدا یا جذب آن در اسلام، به سده ها نیاز داشت. اگر از اینسو ناشکیبایی و عدم مدارا چهره می کرد، امری که در مواردی چنین رایج است، رقیب در دیگرسو برمقاومت و سرسختی خویش میفزود. برای پایبندی واقعی به تعالیم اسلام، ایرانیان می بایست آمال و عاداتی را از آن خود کنند که به آنان تعلق نداشت و بسیاری از آنچه به کف آورده بودند را از دست بدهند و این کاری همیشه خرد نبود. درغالب نهضتهایی که پیش ازین بحثشان رفت بازیگران، مردم بودند. و این تائیدی است برصدق آنچه گفته آمد، چرا که توده مردم، سوای دلایل فرعی ای که دراین کار دخیلند و از آنها سخن خواهد رفت، کمتر پذیرای تغییر اعتقادات و عادات خویشند، اگر به سهولت به کیشی نو می گروند از آتروست که اهل تقلیدند، و همیشه دال برآن نیست که دست ازکیش کهن برمی دارند، بلکه اغلب چنین پیش می آید که دوکیش به کلی متفاوت وحتی متناقض را، درعین حال حفظ و مراعات می کنند؛ التقاط و آمیزش ادیان معمولاً چنین روندی را دنبال می کند.

شایان توجه است که بیشترنیانگذاران فرقه هایی که دراین اثر مطالعه شدند، چندان چیزی ابداع نکردند. بلکه عناصرآئین خویش را ازمحیطی که درآن زندگی می کنندبه عاریت گرفتند. این عناصر خاستگاههای متفاوتی داشتند، اما این کشش و آمیزش دینی، بویژه درآن عصر برخورد باورها و هجرت آئینها، محتوم بود.

نهادهای اجتماعی ایران نیز با نهادهای جامعه عرب تفاوت داشت. تعالیم اسلام خصیصه ای عمیقاً مردمی داشت درحالیکه رژیم اجتماعی ایران اشرافی بود. باآنکه مسلمانان عرب به زودی ازرعایت اصول مساوات طلبانه خویش دست شستند، بازهم نظام دوجامعه باهم سازگاری نداشت. فاتحان برسرآن نبودندکه طبقات و امتیازات اجتماعی راازمیان بردارند، بلکه خود تبدیل به طبقه ای ویژه شدند و به اشرافیت زمیندار و امرای محلی پیوستند تا از کار مردم بهره گرفته، استثمارشان کنند. گرویدن به دین نو، که درآغاز امتیازات مادی دربرداشت، بعدها برائر ضرورتهای اقتصادی آن امتیازات راازدست داد. این امر از جانب دیگر نیز با نفوذ اجتماعی طبقات ممتاز ایرانی که با گزینش دین نو مخالف بودند، همخوانی نداشت.

برافتادن امویان و برآمدن عباسیان، تغییری دراین وضع نداد. صدمات ناشی از بیعدالتی حکمرانان و ماموران وصول مالیات همچنان ادامه یافت. درنگاه نخست ممکن است عجیب بنمایدکه برغم رفتارنسبتاً ملایم عباسیان با

ایرانیان، تقریباً تمامی جنبشهای دینی در عصر خلفای این دودمان تازه پدید آمد. اما با نگاه دقیقتر بر وقایع این امر طبیعی بنظر خواهد رسید. اینک حقایقی چند را، که موجب آن وضع شدند، به دست می دهیم:

الف- بدنبال جنگها و فتوحات، مردمان شکست خورده نیازمند زمان بودند تا به جبران لطماتی که تحمل کرده بودند برآیند و نیروی ازکف رفته را بازیابند.

ب- امویان، از جهت دینی و سیاسی، توفیق نیافتند که تمامی سرزمین ایران را به زیرنغوذ خویش درآورند. سیاست دینی آنان غالباً با سختگیری کمتری همراه بود تا عباسیان که بساط جهانگشایی دینی (۱) را پی افکندند.

پ- تعویض قدرت، تغییری در راه و روش حکومت کردن به دنبال نداشت. بی تردید این امر به نفع اشرافیت سابق و دیوانیان ایرانی تمام شد، اما بهبودی در وضع اجتماعی اکثریت مردم که به آئین مزدا وفادارمانده بودند و زیستن در نظام تازه برتیره روزی شان می افزود، حاصل نکرد.

ت- پس از پیروزی برامویان، که خود تاحدی به یاری ایرانیان صورت پذیرفته بود، مردم دوباره دلگرم شدند و در صدد رهایی خویش برآمدند و با امید بیشتری رهنمودهای رهبران رادنبال می کردند.

ث- رفتار عباسیان نسبت به پاره ای کسان که در عروج به قدرت یاریشان کرده بودند، خاطر دوستان و هواخواهان این کسان را آزد.

ج- سرانجام، این نهضتها را نباید چون آغاز، بلکه بیشتر باید چون فرجام بحرانی نگرست که بسی زودتر از همان نخستین لحظات پیروزی، آغاز شده بود.

خصیصه ویژه جامعه ایران در عصر ساسانیان، سلطه دین بود. قدرت روحانی محوری بود که زندگی مردم حول آن می گشت. در عصری که مورد نظر ماست، این ذهنیت دینی هنوز از میان نرفته بود. جستجوی حسرت آمیز (۲) واجب الوجود، همچنان روح انسانهای این عصر را به خود وامی داشت و طبیعی است که نخستین جنبشهای ایرانی به معنای خاص، نهضتهای دینی باشند، هرچند در اصل علتهای گوناگون داشته باشند.

برغم پیشروی اسلام، باورهای بومی بازهم در این دوره، توان و نیروی خویش را حفظ کردند؛ موبدان مورد احترام بودند؛ افزون بر کتابهای دینی اعصارپیش، روحانیان و دانشوران، آثار تازه نگاشتند. مراسم دینی و مناسک به جا آورده می شد؛ مردم به آتشکده ها می رفتند. پس از زوال زرتشتیگری رسمی، فرقه های مزدایی اهل بدعت (۳) فعالیت خود را از سر گرفته بودند. در پی يك قرن سیطره اعراب، ایالاتی از ایران هنوز استقلال خود را حفظ کرده بودند. اسلام موفق نشده بود پایبندی به ویژگیهای بومی را از میان بردارد.

سوی این علل عام، انگیزه ها و محرکهای فردی، نظیر ذهنیت سردمداران جنبش، خلق و خوی شان، باورهای دینی و اخلاقیشان، احساسات یا سودهایشان سهمی به سزا در تحول حوادث داشتند. در این فضای ویژه نخستین سده ها، که

آکنده از فکر انقلاب دینی بود، در این محیطی که انسان شاهد پیدایی آن همه فرقه های جدید با شتابی شکفت انگیز بود، این رهبران، که گاه زندگی پرتلاطمی داشتند، تجسم زنده آمال هممصران خویش بودند و با شناخت بیش و کم دقیق این آرزوها و دخالت دادن نیازها و تمایلات خود، به آنها جامه عمل پوشاندند. در اینجا نیز، همچون موارد مشابه، این ادیان رنگ و نشان بنیانگذاران خود را می گیرند.

تردیدی نیست که نباید از اینگونه علل و اسباب فرعی چشم پوشید، اما شاید درست تر آن باشد که میان آنها و موجبات اصلی این تنشهای عصبی تمیز قایل شویم. به هر رو، آنچه باید بر آن پای فشرده آنستکه این نهضتها تنها يك علت یا انگیزه نداشته اند، بلکه زیر تاثیر همزمان چندین عامل مختلف پدید آمده اند و بیهوده است اگر بخواهیم آنها را بواسطه يك دليل یا يك احساس، از هردست که باشد، تبیین کنیم. اگر راست است که در اصل علتهاى گوناگونی درکار بوده است، پس نباید این نهضتها را تنها از يك وجه و جنبه درك کرد. این ملاحظه به هیچ روی به معنای آن نیست که ما را ادعا یا سودای آن باشد که تمامی علتها یا انگیزه های این فعل و انفعالات دینی را کشف کرده ایم. مسایل اجتماعی پیچیده تر از آنند که به احکام بیچون و چرا و قطعیتهای مطلق راه دهند. تنوع عواملی که در این مجموعه وقایع دخالت دارند، ما را از جزم اندیشی تاریخی که با الزامات روح آزماینده ناسازگار است برحذر می دارد.

هیچیک از این نهضتها، به هدف یا هدفهایی که مورد نظر رهبران و رهروان آنها بود، دست نیافتند. آئین مزدا رو به سستی مداوم می رفت و اسلام آنچه را دیگری از کف می داد به چنگ می آورد. تمام نحله هایی که در این اثر بررسی شدند، عناصر بیش و کم متعددی را از اسلام به عاریت گرفتند، و به نوبه خویش در تحول فرقه های مختلف اسلامی بی تاثیر نبودند. می توان بر سر میزان اهمیت این تاثیر اختلاف نظر داشت، اما واقعیت آن، انکارناپذیر است. آئینها، رسوم، اخلاقیات، قواعد و حتی نهادهای ایرانی در برابر قوانین، اصول و مناسک اسلام بسی مقاومت کردند. اما خود در وضعیتی متزلزل به سر می بردند. در نبرد میان اسلام گرایي و ایران گرایي، همه چیز به نفع اسلام تمام نشد. همچنانکه در موارد مشابه، اغلب پیش می آید. کشمکش میان آئینهای رقیب، به تحول درونی باورهای اسلامی انجامید. تاویل و تفسیر فرایض و مناسک مسلمانی، که توسط چندین فرقه اهل بدعت به جای آورده می شد، انگیزه های گوناگونی داشت که ظاهراً اصلیتین آن زنده و فعال کردن اصول خشک و ثابت و سازگار کردن آنها با الزامات اخلاقی و اجتماعی عصر بود، اما بعید نیست که این امر، خود تا حدی، حاصل به اسلام گرویدن افراد بسیار و ضرورت آشتی دادن باورها و رسوم بازمانده از چند سده با قواعد و دستورالعملهای اسلامی باشد که سعی می شد جنبه نمادین و تمثیلیشان حفظ شود. به مرور زمان طی چند قرن، به واسطه تماس طولانی با مسلمانان، ایرانیان عموماً دستخوش دگردیسی شدند. فرقه های گوناگون مزدایی در برابر یورش

فزاینده تعبد (۴) مسلمانی، رفته رفته همه زندگی مستقل خود را از دست دادند، و به تعبیری زیر امواج دین رسمی و تعصب (۵) عقوبتگر جان باختند، بدون آنکه مسئول این وضع سرکردگان عرب باشند که از آن پس از تهاجم دست کشیدند ■

ترجمه شهرام قنبری

-
- | | |
|---------------------------|---------------|
| 1. Impérialisme religieux | 2. Nostalgie |
| 3. Hétérodoxes | 4. Orthodoxie |
| | 5. Fanatisme |

در مرگ غلامحسین صدیقی

ناصر پاکدامن

در باره يك «رساله»

«حاصل کلام» که در صفحات پیشین به چاپ رسیده است برگردان فارسی فصل پایانی رساله دکتري زنده ياد غلامحسین صدیقی است. غلامحسین صدیقی در صبح روز شنبه ۵ مارس ۱۹۳۸ در دانشکده ادبیات پاریس از رساله دکتري دانشگاهی خود دفاع کرد. وی رساله خود را درباره «جنبشهای دینی ایران در قرون دوم و سوم هجری» باراهنمایی موريس گودفروا و مومبین (M. Goudefroi - Demombyne) نوشته بود و اعضای دیگر هیئت داوران رساله او، لویی ماسینیون (L. Massignon) و هانری ماسه (H. Massé) بودند (۱). رساله وی با درجه بسیار ممتاز پذیرفته شد (très honorable). این رساله همچنان که رسم آن دوران بود به چاپ رسیده است (۲).

در صورت جلسه دفاع از رساله (بایگانی دانشگاه پاریس، سورین، پرونده دفاع از رساله های دکتري، ۱۹۳۸) می بینیم که به عنوان «رساله تکمیلی» یا «سئوالات» دو موضوع زیر ذکر شده است: ۱- تحول اصطلاح «زندیق». ۲- پرستش امامزاده ها در ایران.

درباره این دو موضوع، متن مکتوبی در کتابخانه سورین به دست نیامد و، چه بسا

که در یادداشتهای مرحوم صدیقی، متن پاسخ به این پرسشها را بتوان یافت. «جنبشهای دینی...» رساله ای است تحقیقی در زمینه ای که در آن زمان چندان شناخته نبود. از آن پس نیز به سختی می توان گفت که اطلاعات بسیاری بر آنچه در رساله صدیقی آمده است افزوده شده است. این کتاب همچنان اثری پرارزش و پراختیار است و باید برین افسوس خورد که تاکنون به فارسی برگردانده نشده است و دراختیار فارسی زبانان قرار نگرفته است (۲).

انسجام مطالب و دقت در بیان و آرایه موضوعات از نخستین صفحات کتاب به چشم می خورد. همه آن اصولی را که معمولاً می باید در تنظیم يك تحقیق دانشگاهی رعایت کرد دراین رساله مرعی و محترم می بینیم و مؤلف به همه منابع و مآخذ موجود به زبانهای فارسی، عربی، فرانسه، آلمانی و انگلیسی درباره موضوع کار خود مراجعه کرده است و در هربار به دقت به ذکر مآخذ پرداخته است. رساله صدیقی فهرست اعلام هم دارد و این رسمی است که امروز هم در میان فرانسویان، مع التأسف، قبول عام نیافته است.

فهرست مطالب رساله چنین است:

مؤلف در يك فصل مقدماتی (صفحات ۱۱۰-۱) به شرح اوضاع دینی ایران در پایان دوران ساسانی و در دوقرن نخست سلطه اسلام می پردازد: وضع مذهبی ایران پیش از فتح اعراب، در زمان خلفای راشدین، در زمان بنی امیه و در زمان بنی عباس. موبدان، فعالیت ادبی ایشان، مراسم ایرانیان، آتشکده ها، مانویت و زنادقه، مزدکیه. پس از این فصل مقدماتی، نویسنده هريك از هفت فصل رساله خود را به بررسی یکی از جنبشهای دینی ایران در دوقرن نخست هجری اختصاص می دهد: به آفرید، سنپاذ، اسحق، استاذسیس، مقنع، خرمدینان و بابک. پس از این هفت فصل، نتیجه گیری عمومی مؤلف می آید و سپس دو ضمیمه یکی درباره افشین و دیگری درباره محمود.

روش کار مؤلف چنین است که در آغاز هرفصلی نخست منابع موجود را معرفی می کند و درباره هريك از آنها بحث می کند و سپس بااستفاده از این منابع، شرح تکنگراری گونه ای درباره جنبش یا مصلح مورد نظر می نویسد.

نتیجه گیری عمومی مؤلف (که در اینجا باعنوان «حاصل کلام» ترجمه شده است) آنچنانکه انتظار می باید داشت، مفصل نیست اما همین چند صفحه فشرده، نکات جالبی را در بر دارد که هنوز هم می تواند ملهم تحقیقات دیگری بشود.

«جنبشهای دینی...» رساله ای است شایسته که خاصه امروز خواندن آن می تواند مفید فایده فراوان باشد. چگونه در جامعه ای قدیم، آئین و دین نوپایی استقرار می یابد و این استقرار چه واکنشها که نمی انگیزد. تا کجای واقعیت فرهنگی به پیش می رود و برای ماندن به چه سازشها و پذیرشها که تن در نمی دهد.

در سالهای پنجاه، دیگری هم کتابی نوشت در باره «خدمات متقابل اسلام و ایران».

این کتاب با اقبال فراوان محافل دینی روبرو شد و جایزه سلطنتی نیز گرفت. مقایسه این «کتاب با جایزه» با کتابی که ایرانی دیگری تقریباً در همین زمینه، بیش از ربع قرن پیش از آن نوشته بود از بسیاری جهات جالب و آموزنده است. صدیقی سنت فرهنگ دیوانی را به دنبال داشت. دقت مستوفیان، انسجام کار منشیان و ظرافت فکر دبیران را توشه راه گرفته بود و با چنین زمینه ای بود که با فرهنگ غرب آشنایی یافته بود و به فراگیری و آموزش پرداخته بود. آن يك، فرهنگ حوزه علمیه را در انبان داشت حوزه علمیه ای که ایران را همچنان و همواره در سیطره گبران و آتش پرستان می دید و جز اسلام چیزی نمی خواست. اکنون دست پرورده چنین فرهنگی که خود را در تقابل با ضروریات زمانه می دید به اندیشیدن درباره «روابط متقابل اسلام و ایران» پرداخته بود. چنین «اندیشیدنی»، که شاید در حوزه علمیه جسارتی باشد در خارج از حوزه، از حد پرگوئیهای روزنامه نویسانه فراتر نمی رود. مطهری فیلسوف جمهوری اسلامی است.

با قیاس آن رساله و این کتاب، «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» اگر می توان از عقب رفتن ایران صحبت کرد بدین معنی است. کسانی که از محیط بسته و محدود خود سر برمی آورند و جز خود را کس نمی دانند خود را موظف می دانند که در دفاع از نظریات و اعتقادات خود به رد عقاید دیگران بپردازند. اما آشنایی ایشان با عقاید دیگران در حد «سیر حکمت در اروپا»ی محمد علی فروغی (که رساله ای است بس مفید اما مقدماتی در تاریخ فلسفه در غرب در خور دانشجویان سال نخست رشته فلسفه یا حتی دانش آموزان سالهای پایانی دبیرستان)، «علم اقتصاد» نوشین (که مطهری آن را می خواند تا اقتصاد مارکس را دریابد و بر آن ردیه بنویسد و این ردیه را هم می نویسد بی آنکه از خود بپرسد که این کتاب چه ارزشی دارد و برای آشنایی با نظریات مارکس، چنین کتابی چه محلی از اعراب می تواند داشته باشد) و... است. به این ترتیب به مسایل دنیای امروز توجه می یابند و احکام صادر می کنند و چنین احکامی را هم جهانشمول و بدیع تصور می کنند. غافل از آنکه در آنسوی دیگر، گفته ها و سخنان دیگر است و سالهاست که ازین پیچ و خمها پیشتر رفته است. این چنین است که فیلسوفهای نواری پدید می آیند: وعظ می کنند و نوار وعظ را ضبط می کنند و مریدی وعظ را می نویسد و این شفاهیات خلق الساعه، آثار فلسفی می شود.

«جنبشهای دینی...» و «خدمات متقابل ایران و اسلام» حاصل دو فرهنگ است. فرهنگ معقول و فرهنگ منقول و امروز فرهنگ منقول کمر به قتل فرهنگ معقول بسته است.

می توان مقایسه میان اثر صدیقی و آثار مشابه را از این هم پیشتر برد. همزمان با صدیقی و با هدایت و نظارت همان استاد، یکی دیگر از ایرانیان نیز رساله ای به اتمام رساند درباره «سلطه عرب و شکوفایی احساس ملی در ایران» (۴). این رساله هم که در دوم ژوئیه ۱۹۳۸ در دانشگاه سوربن از آن دفاع شده است درباره جنبشهای

ملی ایرانیان است از قرن هشتم تا قرن دهم میلادی. یعنی دربارهٔ دو قرن بعدی دورانی که در رسالهٔ صدیقی بررسی گردیده است. اما در واقع، نویسنده از این محدودیت زمانی در می گذرد و همچنانکه خود می نویسد «برخی از جنبه های زندگی ایرانیان را در تحت تسلط عرب و خاصه تداوم سنن ملی ایران را در طی چهار قرن تاریخ» آن سرزمین مطالعه می کند. نه از دقت صدیقی در اینجا خبری هست و نه از وسعت معلومات وی. سخن تازه ای هم در میان نیست. رساله ای است: یعنی پایان نامه ای برای تحصیلاتی. همین و بس. شاید در این نوشته و در قلم این نویسنده تعلق خاطر بیشتری مشهود باشد به اندیشیدن دربارهٔ ایران و جامعهٔ ایران در قرون نخست هجری. اما ضعف تحقیق بر این هدف نقص می گذارد و سخن نویسنده از گفتار حاکم در ایران سالهای میان دو جنگ پیشتر نمی رود.

«رساله» صدیقی در این پیراهه ها گمراه نمی شود. در گزارشی که هیئت داوران دربارهٔ جلسهٔ دفاع از رساله نوشته اند می بینیم که به تسلط صدیقی بر زبان فرانسه اشاره می کنند که به «سلاست خاصی» سخن می گوید و به پرسشها و انتقادهای پاسخ می دهد: «انتقادهایی که از او شد و به آنها به نحو مطلوبی پاسخ داد خاصه دربارهٔ کمبود و نقصان تحقیقات وی بود دربارهٔ ارزش واقعی و عمیق برخی از جنبشهای دینی مانند جنبش خرمیان: آقای لوی ماسینیون در این جنبش بیشتر کوششی را می بیند برای تطبیق دادن ایرانیگری بر اسلام تا واکنشی علیه اسلام. به این توافق رسیده شد که برای آنکه بتوان به نتایج صریحی رسید مدارك نامکفی است.»...

«در مجموع، اگر اسناد جدیدی که آقای صدیقی ارایه می دهد کاری نمی کند مگر تأیید و تصریح معلومات پیشین، با اینحال آقای صدیقی این فضیلت را دارد که اول بار چنین اسنادی را به صورتی منظم و اندیشیده گردآوری کرده است و در بیشتر موارد هم به نحوی شخصی و جالب به تعبیر و تأویل آنها دست زده است.» (بایگانی ملی فرانسه، بایگانی دانشگاه سوربن. پروندهٔ هیئت داوران رسالات دکتری، ۱۹۳۸). در پایان این گزارش می خوانیم که «هیئت داوران، بی گفتگو و به اتفاق آراء «درجهٔ بسیار ممتاز» را اعطا کرد (همانجا).

رسالهٔ دکتر صدیقی نمونهٔ بارزی است از آنچه می باید صورت بگیرد تا تاریخ اجتماعی ایران با روشنی و وضوح بیشتری شناخته گردد. در این اثر برداشت علمی صدیقی بیشتر به برداشت علمی تاریخ‌نویسان اجتماعی نزدیک است تا به برداشت جامعه شناسان تاریخی. اما تفاوت میان جامعه شناس تاریخی و تاریخدان اجتماعی تا کجاست و مرز میان جامعه شناسی تاریخی و تاریخ اجتماعی از کجا می گذرد؟

«رساله» از احاطهٔ چشمگیر صدیقی بر مباحث و منابع فرهنگ و تاریخ ایران حکایت می کند. این خصیصه در نوشته های معدودی که صدیقی در دوران حیات خود به چاپ رساند نیز به نیکی مشهود است. صدیقی دانشی علامه گونه داشت و آن لحظه که به بیان در می آمد و از همان کلام نخست، شنونده در می یافت که با

کوننده ای رویه روست که می داند هر لفظ را چرا برگزیده است و چه می گوید و چرا می گوید. این استواری علمی در دورانی که «از خود بیگانگی فرهنگی» بیماری همه گیری شده بود سخت گرانها بود و بر نسلهای متوالی «شاگردان» اثر می گذاشت و همکاران جوان و نوپا را قوت می بخشید و قویدل می کرد و همکاران سالخورد را از نخوت و کبر باز می داشت.

صدیقی، اهل علم بود و در بینش علمی خود خردگرایی را پیشه داشت. سنتهای تعمقی فرهنگ ایران در نزد او با دستاوردهای مکتب پوزیتویسم تلفیق و تقویت شده بود و این چنین بود که صدیقی از نمونه های موفق و مطلوب «تماس ایرانیان با فرهنگ غرب» بود. کسانی چون او، روشن می کنند که مباحثی که تحت عناوین «غریزگی»، «تسخیر تمدن فرنگی» و «اروپائیگری» از سوی این و آن در دوران معاصر تاریخ ایران تدوین و ارایه شد تا چه اندازه سطحی و قالبی است و تماس دوفرنک بیش از آن پیچیده است و گوناگون که بتوان براساس چنین بحث و تحلیلهایی به محکومیتش حکم داد.

صدیقی، فرزند دوران انقلاب مشروطیت بود. در سالهای این انقلاب و با آن آرمانها پرورش یافته بود و در سراسر زندگی هم به آرمانهای بزرگ «حکومت مردم بر مردم» وفادار ماند و آنجا که فرصت یافت صادقانه به دفاع از این آرمانها و مبارزه در راه آنها کمر بست. جامعه اهل سیاست پوشیدتا علم و عمل را همراه سازد و به در رسیدن دوران مطلوب یاری رساند.

مرگ صدیقی در نهم اردیبهشت ۱۳۷۰ بود: «از چندی پیش، در چشمانش زردی پدید آمده است. توجهی نمی کند. در سالیان اخیر، در کرج زندگی می کند. سیزدهم فروردین، حالش به هم می خورد. وی را به تهران، به بیمارستان «خاتم الانبیاء» می آورند. سنگ کیسه صفراست. عمل می کنند. پس از عمل هم، حال عمومی کم و بیش خوب است. اما تب می آید: همه سنگها را بیرون نیاورده اند. باید بازهم عمل کنند. عمل دوم هم مثل عمل اول موفق است. اما خونریزی ریوی پیش می آید. خون را از ریه ها بیرون می کشند. چندروزی هم وضع بر این حال است. روز دوشنبه ۹ اردیبهشت، حدود ساعت چهار بعد از ظهر، در بیمارستان خاتم الانبیاء در می گذرد. جسد را از بیمارستان به منزل منتقل می کنند. تشییع جنازه از منزل وی در تهران صورت می گیرد. جسد را که بیرق ایران پوشانده است، بر دوشها، تا چهارراه سهروردی (فرح سابق) حمل می کنند. جمعیت چنان است که خیابان بند می آید. خاکسپاری صدیقی در ابن بابویه انجام می شود. در نزدیکی آرامگاه شمشیری.

ختم در خانقاه صفیعلی شاه برگزار می شود: حیاط پر بود. سرسرا هم همچنین. در ایام اخیر چنین جمعیتی کم دیده شده بود. در شب هفت، بر مزار، در ابن بابویه، نام مصدق را بردند و حاضران سه بار صلوات فرستادند.

صدیقی در عمر خود چندباری در موقعیتهای نادر و یگانه و استثنایی قرار گرفت. یکی از آخرین آنها، هنگامی بود که در نهم مرداد ۱۳۶۹، خبر مرگ خود را از رادیو لندن شنید: مسئولان بخش فارسی رادیو لندن غلامحسین مصدق را با غلامحسین صدیقی اشتباه کرده بودند و مرگ آن يك را به این يك نسبت داده بودند. تا تکذیب به اطلاع همگان رسید ساعتها به طول انجامید. به این ترتیب صدیقی خودشاهدی شذبرهه تأسف و اندوهی که جامعه ایران درمرگ وی احساس خواهدکرد.

۱- این هرساله تن از خاورشناسان نامدار فرانسوی هستند. موریس گودفروا- دومومبین در آن زمان شیخ الشیوخ اسلام شناسان فرانسوی بود. وی خاصه درباره قرون نخستین ظهور اسلام تحقیق و تألیف کرده است و زندگینامه وی از پیامبر اسلام همچنان از آثار معتبر در این زمینه است.

ماسینیون از بزرگان اسلام شناسی قرن بیستم است که از جمله به تأثیر افکار و عقاید دگراندیشان در شکل گیری اسلام توجه داشت. رساله وی درباره حلاج هنوز هم به اعتبار خود مانده است. وی از نخستین کسانی است که به تحلیل جامعه شناختی از تاریخ دنیای اسلام توجه می کند. ماسینیون که در مراسم هزاره ابن سینا (بهار ۱۳۳۳) به ایران رفته بود در زندان به دیدار شاکرد پیشین خود که به جرم قیام علیه سلطنت پس از ۲۸ مرداد محبوس بود رفت. این اقدام وی در آزاد سازی صدیقی اثر قطعی داشت.

هانری ماسه ایرانشناس است و نامی آشنا برای ایرانیان. علاوه بر تألیف کتابی درباره سعدی و کتابی دیگر درباره «رسوم و معتقدات ایرانیان» وی چندین اثر مهم نظم و نثر فارسی را به فرانسه برگردانده است.

۲- مشخصات آن چنین است:

Golam Hossein Sadighi. Les mouvements religieux iraniens au III siecle de l hegire. Paris. Les presse modernes. 1938. 334p.

۳- گفته می شود که زنده یاد صدیقی تدوین متن فارسی رساله خود را به افزودن تعلیقات و اطلاعات تازه که هرزمان بیشتر می شد موکول می کرد و ازینجهت هیچگاه خود به ترجمه متن فرانسوی نیندیشید و به چنین کاری رضایت نداد.

۴- مشخصات آن چنین است:

Mohsen Azizi, La domination arabe et l'épanouissement du sentiment national en Iran. Paris. Presses modernes, 1938, 438p.

آری ، شکوهِ شادِ «شدن»

زیرا شکوهِ شادِ «شدن» را

من

به تجربه دریافتم:

نه در جهان و جانِ شما ،

نه !

ای بردگانِ بودِ گذشته ،

با قامتِ نحیفِ عَلفِ

- رو به بادهای مخالف -

پیوسته در سجودِ گذشته !

نه :

بل ،

در بهارِ جان و جوانی

که رخنه می کند

با تخمه ای تصادفی از - یعنی در - فضله کبوترِ ناگاهی

که می پَرَد به جانبِ گرمِ روانِ آینده

از سردِ پُر جمودِ گذشته ؛

با تخمه ای تصادفی ،

آری ،

که رخنه می کند ،

تا سر بر آورد

به هیأتِ زیبای يك جوانه

و می رود

تا ساقهٔ جوانِ نخستین درخت باشد

از جنگلی

که سر بر خواهد کرد

درسرد سیرِ جان

و از یخِ جهان شما :

و شبِ نیمِ نخستین

بر گونهٔ نخستین برگش

آغازِ روانه شدن

و نقطهٔ عزیمتِ سیلاب خواهد بود

در دلِ یخچالِ باستان شما :

تا نقطهٔ نهفتهٔ آغازی باشد

برپایان،

پایان،

پایان:

پایانِ داستانِ شما .

درجان و در جهان شما ،

آری ،

اینگونه بود

که من

- با جانِ خو گرفته به زندانِ سرد ،

و

به رِغمِ پنجه های توانای هرچه درد -

چون تخمه تصادفِ ناگاهی
برخود شکافتم:
تا ...

تا هرچه ...
یا، شاید، تا هیچ ...
اما،

اما شکوهِ شادِ «شدن» را

در ذاتِ خود

به تجربه

دریافتم:

هم در دلِ فُسردهٔ یخکوهوارِ هستن تان
و بر زلالِ جاری بودن

درخویش

بر خویش

راه بستن تان،

آی

پیراریان!

بیست و هشتم اوت ۹۱ - لندن

آتش گرفته جهانم

خواب بودم من انکار
در هزاره تسلیم .

شهر

دیر زمانی بود
برمزار باستانی اش می گریست
و گنج ویرانه هاش
پره‌ای ریخته ی بوم آشنای من در دست باد می چرخید .
تنها صدا
صدای موج بود
تنها زنده شهر
- ماهی بیتاب آب -
تن به دیوار خشک جوی می زد .
من اما پای بر زمین تفته
دست در آسمان و گدازه هاش ،
هرچشمک شوخ ستاره را
- به یکی قهقهه مستانه -
رازگونه می دیدم

و ماه زیاروی
همبسترهماره در رویای اشیری من بود .

مست بودم من انکار
در هزاره تسلیم .

چه شد ناگاه...؟
[نه دانستم آن گاه
نه اینک که ژرف در اندیشه می روم می توانم دانست]
برق جهانسوز تدری
انکار
خواهم آشفته کرد و بیدار ویرانه ها شدم .

کوهه

کوهه

خاکستر

و رشته ماروار دود

از گوشه گوشه شهر.

باد

خاکستر ویرانه ها را کنار می زند

تاجهانِ گُر گرفته

به چشم درآید.

در لابلای شعله و دود

هستیِ پیشین من

گاه

خود می نماید و هربار

چیزی از آن قرنهاي دور

تصویر می کند:

- دخترکِ آشنايم؛

که يك شب سرشار از تپش

برابر چشمه‌هايم

روسپیان تکه تکه اش کردند.

- مزرع بی بار؛

که خیش به گردن برآن کشیده شدم سالها

تا قارچ آلوده به زهر بروید و

گشنگان شهر را بدان میهمان کنند.

- جسم خسته من؛

که هرشب سرشار از تپش

دیوانه وار می دوید و

سقف جهان را

بافریاد جان عاصی من

می کوفت

و در ژرفنای شب

- نومید-

به خواب هزارساله

آرام می گرفت.

ای قرنهای دور!
دیگر به آن هزاره تسلیم
يك لحظه، چشم نمی توانم دوخت.
جانم همه هایهوی موجهاست
تصویر گاه گاهتان نیز
خوش باد اگر در آتش سوخت.

خرداد ۱۳۶۹

حسین قدیرنژاد

خدا و پسر

از جنس ما نبود.
بی صدا و آرام آمد،
و گریست.
گفتم: «سفر به خیر رفیق، یاد ما کردی؟»
گفت: «از سفر چین و ماچین می آمدم.
از فراز دیوارهای یخی تبت گذشتم،
و در معبدی منزل کردم.
سحرگاه فرزندان بودا را دیدم؛
که باسره‌های برفی
صلح سبز را ستایش می کردند.
و «دالای لاما» را

که از رنج استقامت اراده «گاندی»
درس عشق می گرفت.

فریاد کشیدم:

برفها تان سپید باد!

گفتم: «خوش آمدی رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «بر فراز هیمالیا ۸۸۸۱ خدای زمینی دیدم
که پشت برفلات ایران

بر سبزینه جلگه های وسیع چشمان آخرین شاهزاده
تبتی نماز می گزاردند.

گفتم: «دمت گرم باد رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «در لوت و نمک غوغایی بود.

خدای توفان سر بر گوشهای شنهای روان
سرود هجرت می خواند.

و شاطری دیدم که در پرشالش
پیام سبز می برد.

و هزار سال بود که

در توفان شن گمشده بود،
سرگردان بود.»

از کویر گذشتم.

سایبانی می جستم،

به مسجدی فرود آمدم.

عابدی نبود،

تفنگها دیدم که در انتظار لحظه شلیک
دعا می کردند.

مردمان در قلبه‌هایشان را می بستند،

و زیر بیدقهای سبز صلح

بر شهوت خون سجده می کردند.

مجال ماندن نبود.

از سایه درختان آتش زبانه می کشید.

از هیچ دهانی،

بانگ «خوش آمد» برنیامد.

کوله بردوش کشیدم،

و از انحنای کیچ و ناباور ایمانهای برپادرفته،

عبور کردم .
و پشت به رفاقت دروغین «سلام و خون»
از فراز زاگرس گذشتم
و با خود اندیشیدم: وقتی مردمان در قلبهایشان رامی بندند
خدایان هم قدرت کاری ندارند .»

گفتم: «خسته نباشی رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «در مسجدالاقصی موسی را دیدم
و عیسی را
و محمد را
و بودا را
که خود را مرور می کردند.»
گفتم: «عمرت دراز باد رفیق، یاد ما کردی؟!»
گفت: «از فراز شهرت می گذشتم .
کودکی دیدم در خواب،
گره بر باد و آتش می زد و تو را تمنا می کرد .
او گریست و من اشکهایش را پاک کردم .
از پنجره چشمانش سرک کشیدم،
در یکی ماه خانه داشت؛
و در دیگری ستاره.»
گفتم: «رفیق! وقتی یاد ما کردی که آسمان آبی نیست.»

بی صدا و آرام کنار دیوار نشستیم
و گریستیم .
صبح که شد، من تنها بودم
و خدا در راه .
پشت سرش کاسه ای آب پاشیدم .
گفتم: «ما را فراموش نکن، رفیق !!!»

هامبورگ - شنبه ۲۸ اکتبر ۱۹۸۹

آخر خط

مجید نفیسی

و حال مجید به اینجا رسیده ای
لمیده برصندلی راحتی
با يك دست تاب بازی درکنار
هدیه ای که برای تولد آزاد خریدی
و اکنون باید به دکان سمساری بسپاری.
چه می خواستی و به کجا رسیدی؟
از آن تاب بازی آغاز کردی
و حال باید چون پیرمردی
بر این صندلی راحتی بمیری.

نه! باور نمی کنم
برای دیگران فاصله يك عمر بود
و برای من فاصله يك قدم
آنقدر که بتوان به پا خاست
و از این مهتابی خاموش
به بیرون نگریست:
از میانه آن خط آغاز کردم
و می پنداشتم که به جایی خواهم رسید
افسوس مرغان دانه چین فقط مرا فریفتند
و چشمان کمسو بال و پر را شکستند
سرگردان آمدم تا بدینجا رسیدم
و حال نمی دانم به آزاد چه بگویم

که از درون من سر می کشد
تا راهی به سوی نور بجوید .

آه ای شعر
به تو پناه می برم
دست مرا بگیر
بال مرا بگستران
تا از این مهتابی خاموش
نگاه زنی را برپایم
که از پنجره روشن نوجوانیم
به من لبخند می زند
آیا آن ابرها به من می نگرند ؟
ابراهیمی که چون کلمات تو خیس هستند
و در چشم من شکلهای دلخواه می گیرند
ای ابرسفید
در تو پدرم را می جویم
که با اعتماد به من نگاه می کند
ای ابرسیاه
در تو خواهرم را می جویم
که می گذارد تا برشانه اش گریه کنم .

چرا آن درختهای سایه دار
نهانگاه کودکی من نباشند ؟
چرا این آواهای گنگ
آهنگ گامهای زن آشنای من نباشد ؟
چرا رقص سایه ها بردیوار
بازی تازه من نباشد ؟
بگذار با سایه دست ،
پرندۀ ای بسازم
تا مرا از این مهتابی خاموش
به پشت پنجره های بسته بکشاند
سلام همشهری !
سلام همشهری !
نه !
هیچکس صدای مرا نمی شنود

چرا شعر بگویم؟
بگذار گریه کنم.

به شما و دنیایان تف می کنم
به شما و دنیایان تف می کنم
و با همین چشمهای کمسویم
می روم تا ته بیابان
و مثل اصغر آقا
دم کوه

چینه ای می کشم
و مزرعه ای می سازم
و چاه می کنم
و گندم می کارم
و نان گندم می پزم
و نان گندم می خورم
و گم می شوم
آن ته و توها
جایی که بشر اولیه شروع کرد
و یکه و تنها
تمدن جدیدی می سازم.

بوی دماغ سوخته می آید
بوی مردی که با گریه هایش می خندد
بوی مردی که با خنده هایش می گرید
بوی مردی که به آخر خط رسیده.
جای دلخوری نیست
اتوبوس رفته است
و من در محله ای متروک تنها مانده ام
از نو آغاز می کنم.
چه آخر خطها خوانند!
چه آخر خطها خوانند!
خانه های کوچک
و کوچه های خاکی
و درختهای کج و معوج

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم . . .

می نشینی تا برای چندمین بار آن شب را به یاد آوری و بگویی؛ شبی را که چون کابوس سنگین و هولناکی بر تو گذشت. هربار که می گویی، آن لحظه ها را روشنتر و دقیقتر به یاد می آوری. هراس را در آن دو چشم درشت براق - آن دویاله سرشار از عسل - می بینی و صدای تپیدن که نه، کوبیدن قلبش را از پس قفسه سینه می شنوی.

تا آن شب، چشمان پر از عسل را هرگز آنگونه ندیده بودی و صدای تپش که نه، کوش قلبش را هیچگاه آنگونه بلند و تند نشنیده بودی.

آن پیاله های عسل را همیشه خندان و پر از شیطنت دیده بودی. آن پیاله های شیرین درخشان را زیر سایه مژه های بلند - تا به یاد داشتی - هراسان ندیده بودی. دیده بودی که گاه تلخ می شدند؛ سایه تیره ای بر سطح صیقلی شان می نشست، به هنگام خشم. دیده بودی که گاه در آنها کینه موج می زد و کدر می شدند، به هنگام شنیدن خبرهای بد. اما، آن سایه های تیره و آن موجهای مکدر زود محو می شدند و دوباره شیرین می شدند؛ سرشار از عشق و زندگی. عسل همیشه شیرین بود.

می گفت: «مویز من، مویزك قشنگم!»

و شادمانی می آمد و پیاله ها همراه با لبانش می خندیدند. دیده بودی که گاه قهقهه هم می زد، از ته دل، و می گفت: «اگر بدانی چقدر دوست دارم، مویز!» می بوسیدت و می گفت: «مویز شیرین من، شیرینك من!»

اولین بار که صدایت زده بود: «مویز!» و نگفته بود: «مریم!» را به یاد می آوری. در آن خانه روستایی، در آن اتاق کوچک که پنجره ای رو به دریا و پنجره دیگری رو به کوههای جنگل پوش داشت، در آن پسینگاه سرد و بارانی اواسط پائیز، تکیه داده به دیوار، کنارهم، نشسته بودید. پتویی آبی‌رنگ روی شانه ها و پتویی سرخ‌رنگ روی پاها انداخته بودید و از میان پنجره گشوده از پس هاشور مورب باران که یکریز و

سیل آسا می بارید. جنگل رنگارنگ را، پوشیده در مه لغزان، نگاه می کردید. سر برشانه اش گذاشته بودی و به صدای ریزش باران برسفالهای سقف گوش سپرده بودی. او آرام موهایت را نوازش می کرد.

يك آن چشم فروستی، نفس عمیقی کشیدی و همچنان لبخند برلب، در دل گفتی: «آه، من چقدر خوشبختم!» که زیر گوشت زمزمه کرد: «مویز!» آنقدر آهسته گفته بود که شك کردی آیا او حرفی زده یا صدای ریزش باران و وزش باد در میان شاخه های درختان است؟ اما وقتی دوباره اینبار کمی بلندتر از بار پیش - گفت: «مویز!» و نرمه گوشت را به دندان گزید، چشم گشودی، گره بر ابروانت انداختی و به پیاله های عسل که شیطنه در آنها موج می زد، چشم دوختی و پرسیدی: «ها؟» خندیدند: «مویز...»

«چی؟...» و از اینکه نفهمیده بودی، بیشتر اخم کردی.

اینبار، به قهقه خندید: «مویز... م... و... ی... ز...»

«مویز؟»

«آره... مویز... مویز شیرین من...» و لبهایت را بوسید.

دست بر شانه اش گذاشتی، نیم خیز شدی. پتو از شانه ات فرو افتاد: «یعنی

چی؟»

«مویز؟... نمی دونی واقعاً؟... یعنی کشمش... از اون کشمشهای درشت خوشرنگ خوش خوراك شیرین... خیلی شیرین... مثل تو... مثل لبهای تو...» اینبار، هردو خندیدید؛ با صدای بلند...

به یاد می آوری که چقدر دلت می خواست آن روز، آن لحظه - و بعدها هم - به او بگویی: «چشم عسل!» ولی نگفتی. هیچگاه نگفتی. همیشه در دل خود می گفتی. نمی توانستی با صدای بلند بگویی. نمی توانستی بر زبان بیاوری. هرگاه صدایش می زدی: «یوسف!» در دل - پیش خود - می گفتی: «چشم عسل!» اما هیچگاه نگفتی.

و حالا فکر می کنی ای کاش گفته بودی؛ صدایش زده بودی: «چشم عسل!» چشم عسل شیرین من! همانطور که او صدایت می زد: «مویز! مویز! شیرین من!»

اما آن شب، پس از آنهمه مدت، پس از نزدیک به دوسال که صدایت کرده بود: «مویز!» گفت: «مریم، اومدن...» نگفته بود: «مویز، اومدن.» گفته بود: «مریم، اومدن.» و تو ناگهان هراس را دیده بودی و در سکوت غریب و وهمناك آن شب گرم تیرماه، صدای بلند - عجیب بلند - تپش که نه، کوبش قلبش را شنیده بودی. گویی از پس زیرپیراهن آبی رنگش، حتی زدن قلبش را هم می دیدی و احساس می کردی؛ انگار قلبش می خواست از سینه بیرون پپرد.

آن شب مثل هر شب - سفره قلمکار را روی فرش انداخته بودی و شام را کشیده بودی و آورده بودی. روبروی هم نشسته بودید و شام می خوردید. میان شام خوردن، یوسف بلند شده بود، تلویزیون را خاموش کرده بود و زیر لب غر زده بود. يك آن، موج نفرت را در پیاله های عسل دیده بودی. اما تا یوسف برگردد و دوباره سرجایش بنشیند و لقمه بگیرد و نگاهت کند و متوجه شود که نگاهش می کنی، موج از میان رفته بود؛ رنگ باخته بود و باز پیاله های عسل می درخشیدند. خندید و با دهان پر گفت: «بخور، مویز! پس چرا نشسته ی ماتت برده به من؟»

طره مویت را مثل همیشه - با حرکت سر، از پیشانی کنار زدی و گفتی: «سیرم...» اما خودت می دانستی که سیر نبودی؛ گرسنه بودی. ناهار نخورده بودی. اما میل نمی کشید. لقمه از گلویت پائین نمی رفت. دلشوره داشتی. انگار، چیزی یا کسی دلت را در سینه، چنگ می زد و در مشت می فشرده. در گلویت، انگار گلوله ای گره خورده بود که نه پائین می رفت و نه بالا می آمد. از غروب که به خانه برگشته بودی، دلشوره داشتی.

خسته و کوفته به خانه بر می گشتی. پاهایت توی کفش کتانی، زق زق می کرد. معده ات می سوخت. در تاریک روشن غروب، از کوچه گذشته بودی. عابران زن و مرد و بچه مثل سایه از کنارت می گذشتند. از دور، صدای آژیر آمبولانس به گوش می رسید. به خانه که رسیدی، کلید انداختی و در حیاط را باز کردی. بوی خوش یاس مشامت را پر کرد. در چوبی کهنه را پشت سر بستی، از دو پله به زیر آمدی، پا به کف حیاط گذاشتی. از کنار باغچه گذشتی و در اتاق جلویی را باز کردی، کتانیها را از پا در آوردی، کیف و روسری برشانه افتاده ات را میان تاریکی اتاق پرت کردی و دستت که به طرف کلید برق رفت، دلشوره آمد. يك آن تأمل کردی. به چارچوب در اتاق تکیه دادی. چشم فروبستی و تا آمدی از خود پرسی: «چرا؟» یادت افتاد شب شده و باید برای شام غذایی پیزی. آنگاه کلید برق را زدی. اتاق ناگهان روشن شد. وارد اتاق شدی. گیج بودی. دور خودت گشتی و بی آنکه لباس عوض کنی، از اتاق بیرون آمدی. دمپائیهات را پا کردی و از حیاط - از زیر چفته های مو و انبوه بوته های یاس زرد آویخته بر دیوار سمت کوچه - گذشتی، بی آنکه مثل همیشه، چند گل یاس بچینی، بوکنی و بعد به موهایت بزنی تا یوسف که آمد، آنها را همراه گیسوانت ببوید و ببوسد. به آشپزخانه کوچک آتسوی حیاط رفتی و مشغول رو به راه کردن شام شدی.

در تمام مدتی که در آشپزخانه بودی، دلشوره با تو بود. دلشوره از غروب با تو بود و بغض در گلویت گره خورده بود.

ساعتی از شب گذشته بود. دست و رویت را شسته بودی، پاهای خسته ات را زیر آب سرد گرفته بودی، پیراهن بلند نازک صورتی رنگت را پوشیده بودی، موهایت را شانه زده بودی و در اتاق، به دیوار تکیه داده بودی و چشم به راه یوسف نشسته بودی تا بیاید و تو بروی و غذا را بکشی و بیاوری شام بخورید.

آن لحظه های چشم انتظاری چقدر به درازا کشیده بود. خواسته بودی کتاب بخوانی، نتوانسته بودی. نوار گذاشته بودی، اما صدای موسیقی اتاق را که پر کرد، احساس کرده بودی اندوهگینی؛ صدا را کم کرده بودی و بعد ضبط را خاموش کرده بودی. همانطور تکیه داده بر دیوار، پاهایت را دراز کرده بودی و دستهایت را روی دامن پیراهن رها کرده بودی و مثل غریبه ها، در و دیوارهای اتاق را نگاه کرده بودی؛ قفسه های خالی که جز دوسه کتاب چیزی در آنها نبود (کتابها راهفته پیش، جمع کرده بودید، ریخته بودید توی کارتون و یوسف صبح زود آنها را گذاشته بود ترك موتور و برده بود خانه پدرت)، تلویزیون خاموش که مثل جسم بیجان روی میز کوچک قرار داشت، تقویم آویخته بر دیوار که ماه تیر را نشان می داد و لباسهای آویخته بر جالباسی چوبی؛ لباسهای تو و یوسف. و کمد چوبی که سنگین جاخوش کرده بود و روی آینه قدی اش، مگسی راه می رفت. فکر کردی مگس راه نمی رود، لیز می خورد. يك آن، جا خوردی. این زن که در آینه به تو خیره شده بود، که بود؟ زنی با پیراهن صورتی رنگ تابستانی و گیسوان پرپشت خرمایی شانه شده فرو ریخته بر شانه ها، با طره ای رها بر پیشانی که روی قاب عینک را پوشانده بود؛ و لبهای خشک به هم فشرده و گونه های برجسته و چینهای میان ابروها، با نگاهی خسته و غمزه...

در نگاه اول چقدر برای خودت ناآشنا بودی. اگر یوسف همان لحظه می آمد و تو را با آن قیافه می دید، چه می گفت؟ لیخند زدی. لبهای به هم فشرده زن آینه از هم گشوده شد، اما گره ابروان باز نشد.

چقدر دلت می خواست سرت را بر زانوان خسته ات می گذاشتی و گریه می کردی. بفض داشت از ته گلویت بالا می آمد که صدای آشنای موتور را شنیدی که از دور نزدیک می شد، نزدیکتر... تا رسید به پشت پنجره رو به کوچه و پشت در ایستاد. دوسه گاز پی در پی... و بعد خاموش شد.

از جا پریدی. پابرهنه به حیاط دویدی و در حیاط را باز کردی: «سلام...»

یوسف در تاریک کوچه ایستاده بود، دسته موتور در دست: «سلام مویز!

چطوری؟»

تا موتور ر از در حیاط به درون بیاورد و آن را گوشه ای برپا بایستاند، تو در را بستى و کلون آهنی پشت آن را انداختی و بالای پله ها ایستادی و او را نگاه کردی. «خسته ای، نه؟»

یوسف شکوه کنان نالیده بود: «چه جور هم...» بعد یگراست رفته بود به دستشویی و تا با سر و روی آبرده و خیس - حوله به دست - بیرون بیاید و هوای سرشار از عطر یاس را نفس بکشد، تو سفره را انداخته بودی و بشقیها و قاشقها و پارچ آب یخ و لیوانها را چیده بودی و به آشپزخانه برگشته بودی. یوسف از پشت بغلت کرد، تو را به خود فشرد و خندان، گردنت را بوسید. سیبل خنک و نمدارش را بر پوست گردنت حس کردی و لرزیدی. خندیدی و برگشتی. دستهایش را در

دستهای گرفتگی و بوسیدیش.

«مویز!»

حالا که فکر می کنی به یاد می آوری که آن شب - سرسفره - در تمام مدت شام خوردن، به او خیره شده بودی. انگار قرار بود تو یا او به سفری نامعلوم بروید. احساس گنگ و تلخی در درونت می جوشید. هر از گاه، دلت ناگهان فرو می ریخت. دلشوره در وجودت چنگ می زد. آنقدر خاموش و غمگین بودی که یوسف هم متوجه شد. «امشب چته، مویز؟»

«ها...؟»

«می گم چته؟ تو همی...»

در لیوان آب ریختی و جرعه ای نوشیدی: «هیچی... همینجوری... کمی خسته م...»

تا پس از آخرین لقمه، یوسف لیوانی آب بنوشد و عقب بنشیند، به دیوار تکیه دهد و سیگاری آتش بزند. سفره را جمع کردی و ظرفها را به آشپزخانه بردی. می خواستی ظرفها را مثل همیشه همان وقت بشویی، اما وقتی جلو ظرفشویی ایستادی و دستکشهای لاستیکی را در دست گرفتی، احساس کردی عجیب تنهایی. وحشت کردی. فکر کردی آنهمه شبها را چطور تا دیروقت و گاه تا صبح - در همین خانه، در همین دواتاق و حیاط و آشپزخانه - تنها بوده ای و هیچ نفرسیده ای؟ و آن شب، در حالی که می دانستی یوسف در اتاق نشسته است و دارد سیگار می کشد، چرا آنهمه دلوپس بودی و هراس داشتی؟

به اتاق برگشتی. یوسف داشت روزنامه می خواند. «راستی، مویز! دکمه پیرهنم افتاده... می دوزیش؟»

او با صدای بلند روزنامه می خواند و تو می کوشیدی سوزن را نخ کنی. اما نمی توانستی. دستهای می لرزید. دیگر داشتی عصبی می شدی: «بسه دیگه... حالا نمی شه این روزنامه رو به دقیقه بذاری کنار...؟»

نگاهت کرد. روزنامه را تا کرد و گذاشت گوشه فرش. سیگارش را توی زیرسیگاری بلوری خاموش کرد: «بده برات نخش کنم...» سرنخ را با آب دهان تر کرد، با انگشت اشاره و شست تاب داد و سوزن و نخ را جلو نور چراغ گرفت. یک آن بیشتر نبود که سوزن نخ شد و آن را به سویت گرفت.

در آینه قدی کمد چهره اش را می دیدی. چهره خودت را هم می دیدی. به تصویر او خیره شدی: «موهای پرپشت بلند آشفته، به رنگ خرمای نورس، چشمان درشت پر از شیطنت، به رنگ عسل، زیر مژه های بلند و ابروهای پیوسته، گونه های آفتابسوخته برجسته، سیبل قهوه ای رنگ که لبهای به خنده گشوده را پوشانده بود و ته ریش دوسه روزه بر چهره، گردن کشیده، سینه پهن پر مو و بازوان عضلانی و دستهای بزرگ... مردی که در آینه - خندان - سوزن نخ کرده بود، شوهر تو بود.

یوسف تو بود . چشم عسلی تو ... مردی که دوستش داشتی ... مردی که عاشقت بود ...

بفض گلویت را فشرد و بعد اشك چشمهایت را پر کرد . چقدر دلت می خواست سر بر زانویش می گذاشتی و های های گریه سر می دادی . مثل آن شبها که حالت بد می شد و گریه می کردی . او گیسوانت را نوازش می کرد ، می بوسیدت ، برایت حرف می زد و دلداریت می داد . آنقدر می گفت تا آرام می شدی .

«حواست کجاست ، مویز ؟ بیا سوزن رو نخ کردم ...» از پس پرده تار اشك ، نگاهش کردی و نخ و سوزن را از دستش گرفتی . عینکت را برداشتی و شیشه هایش را با دامن پیراهنت پاك کردی . بعد بنا کردی به دوختن دكمه . هنوز همه چیز در نظرت تار و نامشخص بود . می کوشیدی اشك از چشمهایت سرازیر نشود .
«چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟»

«نه ...»

«پس چته ؟ امشب چرا اینقدر گرفته ای ؟ حالت خوش نیست ؟»

«نه ... حالم خویه ... چیزی نیست ... فقط یه كم دلشوره دارم ... دلواپسم ...»

«دلواپس چی ؟»

راستی ، دلواپس چه بودی ؟ چرا دلشوره داشتی ؟ خودت هم نمی دانستی .

یوسف از جا برخاست . تو دكمه را دوخته بودی و داشتی نخ اضافی آن را با دندان می کنیدی که آمد كنارت نشست و بر گیسوانت دست نوازش کشید و نرمه گوشت را میان لبهایش گرفت و مزید و آهسته زیر گوشت گفت : «پاشو بخوابیم ، مویز ! صبح زود باید برم ... فردا کلی كار داریم ...»

لبخند زدی و دستش را - دست گرم و مهربانش را - فشردی و برخاستی . چراغ را خاموش کردی و در تاریکی . به رختخواب رفتی و کنار یوسف زیر شمد - دراز کشیدی . برگشت ، بغلت کرد . تو سر بر شانۀ اش گذاشتی و دیگر نتوانستی جلو خودت را بگیری . گریه آمد . اول ، نفسهای بریده بریده بود ، آنگاه هق هق پیوسته ، و اشك سرازیر شد .

نه او حرفی زد و نه تو چیزی گفتی . چه مدت گریه کردی ؟ یادت نیست . بالش خیس شده بود .

در میان بازوان یوسف ، كوچك و آرام ، چشم فرو بسته بودی . دلت سبك شده بود . دیگر در گلویت گره ای نبود .

در آن حالت میان خواب و بیداری ، در آن هنگام که خواب هنوز تمام جسم و جان را فرا نگرفته و هنوز صداهای بیرون آهسته و کند و محو شنیده می شود ، در آن لحظه ها که گاه آدم تصور می کند پایش می لغزد و نزدیک است بیفتد به گودالی یا جویی ، و می افتد یا نمی افتد ، اما تكان می خورد ، انگار شوکی به اندام وارد آمده باشد ، یا برق خفیف او را گرفته باشد ، و بیداری کوتاه مدت می آید و

صداهای بیرون - مشخص و روشن - به گوش می رسد و دوباره خواب می آید، آرام و پاورچین پاورچین و پلکها بر هم فرو می لغزند و صداها محو می شوند و سکوت و آرامش و خواب - آرام آرام- عمق می یابد و در ذهن، تصاویری شکل می گیرند، انگار ادامه بیداری است و انگار داری راه می روی، در کوچه و خیابان، یا در خانه نشسته ای، یا به کاری مشغولی، یا حرف می زنی و صدایی از دور، از دورها، به گوش می رسد و کم کم نزدیک می شود، بلند و بلندتر، و فکر می کنی این صدا را خواب می بینی و بیدار می شوی و گوش می دهی... نه بیداری و صدا صدای واقعی است. صدای زنگ در خانه است. اول، مقطع... چند زنگ کوتاه و بعد، ممتد... یکریز... آزار دهنده... که از جا می پری. یعنی چه کسی می تواند باشد؟ هنوز صدای زنگ ممتد در ادامه دارد که صدای دیگری از حیاط به گوش می رسد: تالاپ... جسم سنگینی از بالای دیوار سمت کوچه به کف حیاط می افتد و سایه ای راپشت پنجره می بینی.

«مریم، او مدن.»

هراس را احساس کردی. لمس کردی؛ با تمام وجودت. در تاریکی شب، دیدی. در پیاله های غسل دیدی و صدای کوبش قلبش را شنیدی. تا آمدی به خود بجنبی، تا آمدی دستش را بگیری، برخاسته بود و میان اتاق ایستاده بود و در همان لحظه، شیشه پنجره با صدای جیغ ماندنی شکسته بود و فروپاشیده بود توی اتاق. خرده های شیشه کف اتاق برق می زد و صدای «تالاپ» دیگری از حیاط بلند شد و صدای باز شدن سریع و خشن در حیاط و صدای پاهایی که انگار می دویدند و آنگاه لوله چند تفنگ از پنجره شکسته پیدا شد.

«از جاتون تکنون نخورین!»

یوسف هنوز وسط اتاق ایستاده بود. انگار نمی دانست چه باید بکند. و تو فقط توانستی شمد را برداری و دور تت پیچی.

دیدم. با چشمای خودم دیدم. می که: مطمئنی؟ می کم: پس چی... مکه ممکنه اشتباه کنم؟ اونجا، جلو در بزرگ جمع شده بودیم. خیلی آدم بود. پیر و جوان. درسپاه بود. بسته بود. آهنی بود. با مشت می زدیم به در. داد می زدیم. بعضیا فحش می دادن. مادرها نفرین می کردن. گریه می کردن. هی می گفتن: صبر کنین... رو در، یه دریچه بود. گاهی باز می شد. یه دهن و یه دماغ و دوتا چشم پیدا می شد. همه ش مو بود. سیاه. می گفت: چه خبرتونه؟ صبر کنین... اما دیگه چقدر می شد صبر کرد؟ یه هفته بود از صبح کله سحر پا می شدم می رفتم اونجا. وامی ستادم دم در. چند دفعه هم مادر یوسف باهام اومد. نمی تونست سرپا وایسته. جون نداشت. اون روز هم که من دیدم... خودم با همین دوتا چشمای خودم دیدم... اون هم بود. اما اون ندید... تا او دم بگم: مادر، نگاه کن... برانکار دو هل داده بودن تو، درو بسته بودن و آمبولانس راه افتاده بود. گرد و خاک بلند شد.

مطمئنم ... آره ... خودش بود ... صورتشو ندیدم ... نه ... اما دستاش ... همون دستا بود ... کی بود؟ نمی دونم. یادم نیست. اما چرا، انگار نزدیک غروب بود. هوا گرم بود ... داغ ... همه مون داشتیم خفه می شدیم. از تشنگی، له له می زدیم. آفتاب نبود. هوا داشت تاریک می شد. تاریک بود. تاریک شده بود. مردم خسته شده بودن. خسته شده بودم. دیگه کسی دادبیداد نمی کرد. دیگه هیشکی با مشت به درآهنی سیاه نمی کوبید. هرکی یه گوشه ولو شده بود رو زمین و داشت با یه تیکه مقوا یا گوشه چادر، خودشو باد می زد. من نزدیک در وایستاده بودم. مادر یوسف پشت سرم بود. نشسته بود روزمین و تکیه داده بود به یه سنگ کنده. اون سنگ اونجا چیکار می کرد؟ چه می دونم ... یکهو در باز شد. اول دوتا جوون اومدن بیرون، لباس سبزینه تنشون بود. یکی یه مسلسل کوتاه هم دستشون بود. بعد درآهنی سیاه رو چارتاق باز کردن. اونوقت آمبولانس اومد بیرون. وایستاد. داشتن درو می بستن. نفهمیدم چطور شد که یکهو در عقب آمبولانس باز شد. اون تو، چندتا برانکاردو کنارهم و روم چیده بودن. رو برانکاردها ملافه انداخته بودن. روملافه ها، لکه های پهن قرمز تیره خشکیده بود. برانکارد رویی لیز خورد و نصفش از لای در اومد بیرون. همون موقع، یکی از اون جوونها که داشت در آهنی سیاه رو می بست، دوید طرف آمبولانس و زد به شیشه بغل. راننده می خواست راه بیفته. پرید بیرون. با یه سبزپوش دیگه دویدن طرف پشت آمبولانس. برانکاردداشت می افتاد زمین. رسیدن ... هلش دادن سرچاش ... تا اومدن در عقب آمبولانس رو ببندن، دیدم ... ملافه کنار رفته بود ... دستش بیرون افتاد ... یه لحظه بود ... چند ثانیه؟ نمی دونم ... سفید بود ... سفید سفید ... رنگ ملافه ها ... هوا تاریک بود ... داشت تاریک می شد ... دیدم ... خودم دیدم. یکهو دلم هُری ریخت ... خودش بود. به خدا خودش بود. شناختم ... دست یوسف بود. می گم: مطمئنم. ملافه ش خونی بود. خون خشک شده بود. سیاه شده بود. دست یوسف آویزون بود. انگار می خواست چیزی رو بگیره. شاید هم به چیزی اشاره می کرد. چه می دونم ... برانکاردو دوباره هل دادن. ملافه یه کم کنار رفت ... بالای ملافه ... اونوقت، یه طره موی خرمایی رنگ خونی چسبیده به هم پیدا شد ... موی یوسف بود ... می گم: مطمئنم ... تا اومدم داد بزنم: مادر، نگاه ... درو بسته بودن و آمبولانس راه افتاده بود و رفته بود ... گرد و خاک ...

شبا خوابم نمی بره ... خوابم نبرد ... اون شب، تا صبح ... چشمامو می بستم ... اما خوابم نمی بره ... نمی دونم چرا ... تا چشمامو می بندم، دست یوسف، طره خونی به هم چسبیده موی سر یوسف می آد جلو نظرم ... اونوقت، یه سالن دراز تاریک بود، مثل قبر ... مثل قبر ... سیاه ... یکهو از ته سالن، یه چارچرخه به سرعت اومد ... می اومد ... انگار روزمین لیز می خورد ... بیصدا ... تند ... روچارچرخه، برانکارد بود. رو برانکارد، یه ملافه بود ... سرخ سرخ ... سفید بود ... سفید سفید ... نه ... لکه های قرمز ... سیاه ... قهوه ای ... ارغوانی ...

خشکیده بود ... خونی بود ... من ته سالن وایستاده بودم. به دیوار آهنی سیاه تکیه داده بودم. تنم لخت بود. یه ملافه با گل‌های ریز صورتی رنگ دور تنم پیچیده بودم. سردم بود ... سردشه ... اونجا سرده ... تو این هوای گرم تابستون، تو این هوای داغ ... می دونم سردشه ... ببین، داره می لرزه ... دارم می لرزم ... دندونهام داره تیک تیک به هم می خوره ... چرا اینقدر سرده اینجا؟ چرا تاریکه اینقدر؟ چرا همه چی سیاهه؟ اونوقت برانکاره ... نه ... چارچرخه ... برانکاره رو چارچرخه که لیز می خورد، می رفت و می اومد، می لیز می خورد، می دور می شد، هی نزدیک می شد ... یکهو وایستاد. جلو روم ... جلو من ... وایستاد ... وایستاد ... میخکوب شد ... ملافه پس رفت ... آروم آروم پس می رفت ... یوسف رو برانکاره خوابیده بود ... دراز به دراز ... لخت لخت ... چشماشو باز کرد ... نگام کرد ... بلند شد نشست ... داره بلند می شه ... آها ... حالا می شینه ... وای ... سینه ت چرا اینجوری شده یوسف؟ سوراخ سوراخ شده ... دور سوراخها خون خشکیده ... داری نگام می کنی. یوسف، عزیزم، چشم عسلی من، چرا رنگت پریده؟ خندید ... می خنده ... می گه: مویز، تو اینجا چیکار می کنی؟ برای چی اومدی اینجا؟ ... تا اومدم بگم: چشم عسلی ... دراز کشید ... ببین داره دراز می کشه ... آروم دراز می کشه ... انگار نه انگار ... حتماً خسته است ... خوابش می آد ... آره ... خوابت می آد، یوسف؟ خسته ای؟ باشه، بگیر بخواب ... می خوای ملافه روت بکشم؟ سرده؟ می خوای پتو روت بندازم؟ ... جیغ می کشم ... کی بود جیغ می کشید؟ چرا جیغ می زنی، زن؟ خجالت بکش ... مردم ... جلو مردم آبرو ریزی می شه ... کو؟ کجاست؟ کجا رفت؟ کجا بردنش؟ آهای، مردم ... کدوم مردم؟ کسی نیست. تنهام. سرده ... تاریکه ... اونجا، تو اون سرما و تاریکی ... عینهو قیر یخزده ... اونجا تنهایی چیکار می کنه؟ چیکار می کنی، چشم عسلی؟ ببین، مویز اومده ... می بینی؟ مریم، اومدن ... اومدن؟ کیا؟ مریم ... مویز ... کی اومد؟ برای چی؟ اینا کی ان یوسف؟ بهشون بگو برن ... بگو، من لباس تنم نیست ... بگو زنم لخته، سردشه ... بهشون بگو برن، ولمون کنن ... دست از سرت ور نمی دارن؟ ... دور اتاق می دوم ... دور اتاق می دویی؟ برای چی داری دور اتاق می دویی؟ چته ... مادر، ولم کن ... برو بیرون ... برو پیش بابا ... بابا چرا نشسته اون بالا؟ چرا گریه می کنه؟ بابا، زشته ... خواهش می کنم ... آخه خوبیت نداره ... یادتونه؟ خودتون می گفتین ... من چیکار می کنم؟ دارم می دوم ... دور اتاق ... جیغ می کشه ... کی جیغ می کشه؟ مریم برا چی جیغ می کشه؟ چشه؟ چرا جیغ می کنی مادر؟ نیا تو اتاق ... تورو خدا ... ولم کنین ... مکه چی شده؟ ... پاشو بریم، مادر ... پاشو دیکه ... چرا نشسته ی غمیرک زدی؟ چطور شده حالا؟ می گی چیکار کنم؟ پاشو بریم ... بریم بهشت زهرا ... بریم دیدن یوسف ... می گه: نه ... تو اشتباه می کنی دخترم ... می گفتن: کی گفته؟ ... کی بایدبگه؟ من اشتباه می کنم؟ خودم دیدم ... می گم: با چشمای خودم ... می گه: نه ... می گم:

آره... جیغ می کشم ها... باشه... قبول... جیغ نکش... تورو خدا جیغ نکش، مادر... قبول... پاشو بریم... می ریم... غلغله بود... شنیده بودم. می گفتن. اما با چشمای خودم ندیده بودم... تا حالا نرفته بودم. پرسیدیم... پرسیده بودیم... رفتیم... چرا اینقدر شلوغه اینجا، مادر؟ چه خبره؟ چی شده؟ اینهمه سیاهپوش... اینهمه عزادار... ملاقات؟ ملاقات کی؟ برای چی؟ کی گفته؟ مگه نیومدیم ملاقات؟ اینجا، مگه نمی دارن ببینیمش؟ چرا نمی دارن؟ ها؟ چرا نمی دارن؟ من زنشم... آره... اسم؟ اسم کی؟ اون یا من؟ اسم من یوسفه... آره... اسم اونم مریمه... نه، ببخشین، اشتباه کردم... مویز... آخه حواسم پرت... از بس گیجم... اونوقت به من می که چشم عسلی... می خواد بگه... اما روش نمی شه... تو دلش می گه... اما من می دونم، حرفای دلش رومی شنوم... اصلا هرچی تو فکرش می گذره، می بینم و می شنوم... خواهش می کنم بگردین... اون صفحه رو هم ورق بزنین... مگه براساس حروف الفبا نوشته نشده؟ پس این چه لیست اسامیه؟ نام... نام خانوادگی... فرزند... متولد... شماره شناسنامه... نشانی... میدان... کوچه... خیابان... شماره... نبود؟ نیست؟ خب، اشکالی نداره برادر... ممنونم، خواهر... خواهرها و برادرها... خیلی زحمت کشیدین... خیلی زحمت دادیم... بریم مادر! بریم قطعه یکصد و چهار صد و دوهزار و هفتاد و پنج شماره و ردیف پونصد و سی و شیش قبر یا گور بدون سنگ... یا با سنگ قبر... سنگها سیاهه... مرحوم مغفور... کی به خاک سپرده شده؟ غسل میت... نماز براش خوندن؟... نماز جعفر طیار... حالا ته چاهه... کدوم برادرها؟... یعقوب باغبونه... می کن باغبون طاغوتها بوده... برای طاغوتها گل و گیاه و درخت و چمن پرورش می داده... حالا کجاست؟ برادرها، می شه اون چاه رو به من نشون بدین؟ کدوم گرگ؟ مگه گرگی هم هست؟ پیرهنش؟ کدوم یکی؟ پیرهنش تمیزه... خودم با دستای خودم پیرهنش رو شستم... بعد اطو کشیدم... اونوقت برق رفت... خندیدیم... نصف پیرهن اطو کشیده بود و نصف دیگه ش چروکیده... گفت: باشه... عیب نداره... گفتم: تو نجاری هم بلدی؟ گفت: پس چی؟ اون قفسه ها رو کی ساخته پس؟ گفتم: ولی عجب جاسازی ماهرانه ای بودها... گفت: هیس... گفتم: چشم... هیچی نمی کم... به هیشکی نمی کم... یعقوب... مشهدی یعقوب پاهاش درد می کنه... می کن رماتیسمه... یادته؟ بردیشم دکتر... گفتی: دیگه پیرشدی بابا... خندید. گفت: پیر باباته... هنوزم شر و شر و گنده م... بعد گفت: دود از کنده بلند می شه... اونوقت طاقت یه آپول فسقلی رو نداشت. یادته، پدر؟ چه داد و فریادی راه انداختی؟ یادته، چه آه و ناله ای می کرد؟ گفتی: خجالت بکش، پیرمرد! مریم برات می زنه... عروست... گفت: نه... من که محرم بودم... اونوقت مشهدی یعقوب پیرهنش رو برداشت، نگاه کرد... بو کرد... بعد زد زیرگریه... آخ، چقدر دلم بچه می خواست... من بچه می خوام... اسمش رو چی می داریم؟ اکه دختر باشه... نه، دختر بدبخته... پسر خوبه... پسر، پسر، قند و

عسل... دختر، دختر، کپه خاکستر... اونوقت پائیز بود... راستش رو بگو، تو نبودى که مى شستى لب پنجره اون خونه آجریه... عصرها وقتی از مدرسه بر مى گشتم، برام ساز دهنی می زدی؟ خونه مون ته اون کوچه بُن بسته بود... تو خیابون گرگان... برگ درختها ریخته بود زمین... پا که می داشتم رویرگهای خشک و زرد، انگار صدای جیغ و گریه بلند می شد... روپوش ارمک تنم بود... یقه سفید پلاستیکی... مادرم اسممو گلدوزی کرده بود رو سینه روپوشم... مریم... بعد، کیسامو می یافت... می انداخت پشت کوه... دوتا روبان قرمز... با کره فکلی... راستشو بگو... خودت بودی... می دونم... سرتو از ته می تراشیدی. می شستی لب پنجره طبقه دوم... پاهاتو آویزون می کردی تو کوچه... مواظب باش نیفتی، پسر! ببخشین، آقا پسر... چه آهنگی رو می زدی؟ یادته؟ چه خوب می زدی... ساز دهنی... خیلی زدنش سخته... نفس می خواد... اون آهنگ نبود؟ چی بود؟ بارون بارونه...؟ آن گل سرخی که دادی؟... من که نگات نمی کردم... سرمو می انداختم پائین و جورابای سفید ساقه کوتاه و کفشای قرمز سکک دارم رو نگاه می کردم... کیف مدرسه به دست... می که: ساز دهنی نداشتم... زنبورک داشتم... ری یو، ری یو، ری یو... خونه تون کجا بود؟ دزاشیب؟ دزاشیب کجاست؟ شمرون؟ قیطریه... اسمشو چی یذاریم؟ حالا زوده؟ پس کی؟ وقت گل نی... هی هی هی... اینهمه قبر؟ همه سنگها رو باید بخونیم، مادر... سنگ نمی ذارن؟ چرا؟ خب، مکه پولش چقدر می شه؟ پیرهنش رو می فروشیم... حالا... ای برادران عزیز، به من نشان بدهید... کجارو؟ چاه... گور... سنگ... ردیف... شماره قطعه... نبود... می که: دیدی اشتباه کرده بودی... حالا پاشو بریم خونه... می گم: من؟ من مطمئنم... بریم دوباره پرسیم... رفتیم پرسیدیم... جاده خراسان کجاست؟ چند کیلومتری کجا؟ از خاوران؟... بریم سه راه افسریه؟... یا از میدون شوش به طرف میدون خراسون... با چی بریم؟ باشه... قبول... فردا می ریم... صبح زود... می گیم داداش ماشین بیاره... اول می ریم سراغ مادر و پدر یوسف... لازم نیست کسی بیاد... همین من و تو، مادر... اونام دونفر... چهارنفر... باداداش می شیم پنج نفر... بسه... آهان... اینم اون کلیسایی که گفته بودن... گورستان ارامنه... عجب صلیب گنده ای! چقدر قشنگه... پر از دار و درخت... حالا چرا اینجا؟ مکه جا قحطی بود؟ باید پیچیم دست چپ... مواظب باش داداش! این ترلیها و کامیونها انگار سر می برن. سنگ می برن؟ سنگ می آرن؟ از معادن سنگ... سنگهای مرمر و سفید و سیاه... نیفته؟ مبدا بیفته... تورو خدا مواظب باش... اینجام که غلغله است... گفتن کدوم ور... دست راست... ردیف سوم... شماره هفتم... آره خودشه... بین، چشم عسل! برات گل آوردیم... گل مریم... بوکن. می بینی چه بویی داره؟... پدرت می که: بوی بچه م رو می شناسم... خودشه... همینجاست... زیر همین خاکها. مادرت هم مطمئنه... می گم: دیدین دروغ نمی گفتم... می دونستم... مطمئن

بودم... مطمئنم... اونوقت شب می شه... هوا تاریک می شه... از برج کلیسا
 صدای ناقوس می آد... یکهو صلیب بزرگ می لرزه، می شکنه، می افته... من
 نشسته م تنها، دارم رو خاکهای تازه و نمدار، گل می کارم... یکی... دوتا... سه
 تا... از تو جیبام، گل یاس زرد و سفید در می آورم... یه مشت... می ریزم رو
 سرت... یکهو خاک تکون می خوره... گلها کج می شن... از لای خاک دست
 بیرون می آد... بعد، یه طره موی خرمایی خونی... گلی شده... بذار پاکش کنم...
 کو؟ دستمال کو؟... برات یه دستمال دوختم... یادته؟ بعد اونو پر از گل یاس
 کردم و گذاشتم تو جیب پیرهن... یکهو یه جفت پوتین اومد جلو... زد تمام گلها
 رو له و لورده کرد... چرا اینجوری می کنی؟ دستشو لگد کردی... مواظب باش،
 برادر من کلی زحمت کشیدم موهاشو شستم... با اشک چشمانم، طره کیسویت را
 می شویم... آنگاه با دستمال گلدوزی شده ات آن را خشک می کنم و مشتی گل
 یاس خوشبو بر آن می افشانم... ببینید برادرها! این دیگه رسمش نیست... کار
 درستی نیست... خوبه من یه مشت خاک و گل وردارم پیاشم تو چشمتون؟ خوبه
 لباسای سبز شمارو گل مالی کنم؟ خوبه تف کنم تو صورتتون؟... فحش ندین...
 حرف زشت نزنین... خواهر و مادر... جنده یعنی چه؟ لعنت به کی؟ صلوات
 بفرستین بابا... هم الانه که دعوا بشه... پیرهن پاره بشه... خوبه منم بگم آبجیت
 جنده ست؟ مگه آبجی تو چه گناهی کرده که آبجی تو شده یا مادرت خطا کرده
 تورو زانیده؟ نه ماه به دل کشیدن و آنگاه وضع حمل... چرا می کن وضع حمل؟...
 آخه اکه من خواهرشمام، اونوقت جنده باشم... خوبه؟... باشه... دیدین؟...
 بالاخره کار خودتونو کردین... ازتون دلگیر شد... آخه قلبش... دلش نازکه...
 خیلی دل نازکه... گفتم که... دستشو برد توخاک... دوباره رفت اون زیر...
 موهاشو کشید برد زیر خاک... اون زیر هم تاریکه؟... سرده؟... گرم گرمه... داغ
 داغه... هوای غروب هم پر از غبار... حالا صدای پتک می آد... عجب صدای
 کوشخراش سنگینی... اونجا دارن چیکار می کنن؟ آخه، حیف نیست؟... اینهمه
 زحمت کشیده ن، این سنگ رو از معدن استخراج کرده ن... برده ن تو کارخونه،
 بریده ن... بعد یکی نشسته با قلم و چکش، روش نوشته: آرامگاه... اونوقت حالا با
 پتک خرد و خاکشیرش کردن؟... چه می دونم... من دلم می خواد گل بکارم...
 بیا مشهدی... بیا این گلهارو بگیر... رو این زمین کوچیک مستطیل شکل بکار...
 من می رم مشت مشت آب می آرم... گلهارو آب می دیم تا نیلاسه... نخشکه...
 اونوقت می بینین... دیگه بوی تعفن نمی آد... دیگه بوی گند و لاشه مرده چشمارو
 نمی سوزونه... نفسم گرفت به خدا... حالم داره به هم می خوره... اونوقت اینجا
 می شه عینهو باغ... عینهو بهشت... پر از گل و سبزه و درخت و بلبل... عطر
 گلها بوی تعفن رو پاک می کنه... خودم حاضرم هر روز پیام مفت و مجانی اینجارو
 جارو کنم... آب پیاشم... یکنم عین دسته گل... باشه، داداش... چشم... الان
 پا می شم... پاشو، مادر! پاشو بریم خونه ما... الانه که یوسف پیاد خونه...

خسته و کوفته... امشب بریم دورهم باشیم. فردا صبح پدر رو می بریم دکتر...
 خودم آمپولشونو می زنم... همچین بزنم که اصلاً خودتون هم نفهمین... بعدش ما
 می ریم شمال... من و یوسف... خودم مواظبشم... نمی دارم بره طرف چاه...
 تازه، مگه بچه است؟ یه مرد گنده... سبیلش رو نگاه کن... می گم: آدم می ترسه
 ازت... قاه قاه می خنده... می ریم دوباره همون اتاق رو اجاره می کنیم...
 پنجره ای رو به دریا و پنجره ای رو به جنگل... یادش به خیر... باشه... هیچی
 نکو داداش! کاری نداشته باش، مادر! دیگه اینجا پیدامون نمی شه... تو رو خدا
 نگهدار... اینارو هم سوارکن... پیرمرد و پیرزن بیچاره نا ندارن راه برن... مهم
 نیست... مهروتر می شنیم... بیاین بالا پدر... مادر، بیا پیش خودم بشین...
 شما دیگه چرا سیاه پوشیدین؟... همه ش سیاه... همه ش سیاهی... شب
 تاریک... خب، شب تاریکه دیگه... شب باید تاریک باشه... ماه پشت ابر قایم
 شده... گفت: یه وقت بریم سفر که ماه بدر کامل باشه... چه فایده... همه ش
 هوا ابری بود. ما که نتونستیم ماه رو ببینیم... همه ش بارون... ولی بارون هم قشنگه
 ها... گفتیم: دیوونگی نکن یوسف! سرما می خوری ها! می خندید... قاه قاه
 می خندید... پیرهنش رو درآورد و با تن لخت دوید بیرون... زیر بارون ایستاد...
 سرشو گرفت طرف آسمون، دستاشو باز کرد و آواز خوند: بارون بارونه... منم
 رفتم... گفتیم بذار ببینم چه جوریه... وقتی برگشتیم تو اتاق، هردو خیس خالی
 بودیم... دم در، آتیش روشن کردیم و نشستیم کنارش... آتیش، آتیش چه خوبه...
 بازم تنگ غروبه... می گفت: کاش بلد بودم ساز بزنم... هرسازی، فرقی
 نمی کرد... گفتیم: بازم یادت رفت ساز دهنی تو بیاری؟ گفت: کدوم ساز دهنی؟
 گفتیم: نمی خواد خودتو بزنی به اون راه... هر روز می بینمت، نشسته ی لب پنجره،
 پاهاتو آویزون کرده ی رو آجرها و داری برام ساز دهنی می زنی... گفت: گمش
 کردم... گفتیم: از بس گیجی...

هیچکی منو نمی بره... داداش می گه: ماشینو یه هفته خوابوندن... گفتیم: چه
 حرفا می زنی، داداش! مگه ماشینم می خوابه؟... می خندید... می گه: من زن و
 بچه دارم، مریم! می گم: قریون اون چشمتون بره عمه... مادر می گه: بسه
 دیگه... بابا دیگه هرشب می خوره... دبه دبه براش می آرن... اینقدر می خوره که
 همون بالای اتاق خوابش می بره... به مشهدی یعقوب گفتن: نون سرفسره ت حلال
 نبوده... اونم گفته: همین یه پیرهن براریم بسه... مگه من چند سال دیگه عمر
 می کنم؟... پاهاش دردمی کنه... می گه: از نون من حلاتر؟... می آن سر
 سلامتی... یه عده می آن می گن: فاتحه... یه عده هم می آن سرود می خونن...
 شب که می شه... تنگ غروب، سرم بنا می کنه به دینگ دانگ زدن... یکهو
 آمبولانس وامی سته... در عقب باز می شه... یه مشت خاک تو دسته... خاکت
 بوی عطر یاس و اقاقی می دهد، دلنشین دل انگیز من... بعدش پوتینها می آن
 جلو... له نکنین... خدا رو خوش نمی آد... اونوقت یکی با پتک می زنه به

ناقوس... آنگاه، بانگ بلند و دلکش ناقوس... دستمال رو بده... سفره رومی اندازم... سبزی خوردن تازه... ریحون... پنیر... تریچه نقلی... نون و ماست... خورش کدو دوست داری؟... لباساشو دادن؟... باشه، پدر... این چه حرفیه؟ یه پیرهن قابل این حرفارو نداره... مال شما... چندتا دیگه هم داره... نو نو... بیاین اونهارو هم بدم بهتون... می گم: مادر، بذار برم خونه... باغچه رو آب بدم... گلها خشک می شه ها... می گه: مشهدی رفته... هرروز داره می ره آب می ده... می گم: حتماً گلها حسابی سبز شده ن ها... موهاش... اون طره خرمایی رنگ هم سبز شده... باد می آد... اونو پریشون می کنه... شده کیسو... می باغم... نه می برم... کیسامو می برم... دسته می کنم... می آرم می ریزم رو خاکت... اونوقت باد می وزه... باد تند... توفان می شه... بارون می آد... سیل می آد... کیسای بریده م با موهای خرمایی قاطی می شن... با خاک... خاک نرم خیس... گل... چراغ را خاموش کن، دکتر... خواهش می کنم... نورش تنده... کور شدم... باز تاریکی... سیاهی... دیگه خسته شدم... سرده... داره برف می آد... سفید سفید... آتیش روشن کنم؟ چوب جمع کردیم ها... کلی چوب خشک داریم... بذار الان روشنش می کنم... کبریتها خیس خورده ن... از بس نم هست... فوت کن... اوخ... چشمام می سوزه... گریه نمی کنم... برای چی گریه کنم؟... شما چرا سیاه پوشیدین؟ مادر می گه: شگون نداره... راست می گه... حالا هی بشینین آبنوره بکیرین... ببینم کار درست می شه... بعد، می دوم... می دوم... می رم از کوچه ها و خیابونها و میدونها می گذرم... میدون شوش... سه راه افسریه... خاوران کجاست؟... جاده خراسان... صدای ساز دهنی می آد... یکی داره ناقوس می زنه... دینگ دانگ... پیچ دست چپ... برو، برو... خب... همینجاست... نفس نفس می زتم... رسیدیم... ولشون کن... بذار نیگا کنن... کاریشون نداشته باش... کدوم بود؟ دست راست؟ چندی؟ ردیف چند؟... می شمارم... اصلاً شمردن نمی خواد... صدای پتک رو بگیر برو جلو... هرجا گل مریم لهیده دیدی وایستا... همینجاست... حالا بشین... آروم خاک رو نوازش کن... صبر داشته باش... اینقدر عجله نکن... آها... نگفتم؟... اینم دستش... همون دست... اینم یه طره مو... دیدی گفتم؟... دیدی... مطمئن بودم... حالادستشو تو دستام می گیرم... سرده... یخ کرده... گرمش می کنم... می بوسمش... گرم شد... گرم می شه... پاشو بریم... پاشو، چشم عسل! بلندشو... تبلی نکن... ببین، هیشکی این دور و برا نیست... هوا هم که تاریکه... چشم چشم رو نمی بینه... بلندشو دیگه... از همین طرف می ریم... پای پیاده... بارونم اگه بیاد، چه بهتر... می ریم همون دِه... اسمش چی بود؟ چی چی کلا؟ مهم نیست... من بلدم... راهشو عین کف دست می شناسم... می ریم سراغ همون زن و مرد روستایی... یادته چندتا بچه داشتن؟ قد و نیمقد... اصلا می ریم برا خودمون یه کلبه می سازیم... چوبی... تو که نجاری بلدی، چشم عسل من؟... یه کلبه می سازیم با دوتا

پنجره... یکی رو به دریا... یکی رو به جنگل... می افته... از در عقب می افته
 بیرون... سینه ت چرا سوراخ سوراخ شده؟ پاشو... چه سالن دراز تاریکی!
 چقدر سرده! چه باد یخی می آد! بدو بریم... دستشو بگیر نیفته... بچه است...
 هنوز درست راه نیفتاده... نگاه کن، داره تاتی تاتی می کنه... اگه بدونی چقدر
 دنبال این چاه گشتم. اگه بدونی چقدر تشنمه! بیا... طنابو بگیر... دور کمرت
 کره بزن... زورم می رسه... می کشمت بالا... ماه رو دیدی؟ بدرِ کامل. ماه شب
 چهارده. هوا صاف صاف... چقدر ستاره... بزن، ساز دهنی بزن. از سر کوچه می دوم
 طرف پنجره خونه تون... گل سرخ رو برات پرت می کنم بالا... گرفتی؟... دکتر،
 حالم خوبه؟ چرا همه ش برف می باره؟ مگه تیرماه نیست؟ مگه تابستون هم برف
 می باره؟... حالم خوب نیست، یوسف! حالم خرابه، دکتر... چشم عسلی! چشم
 عسلی شیرین من! می خوام سرمو بذارم رویاهات... نه، روسینه ت... می خوام
 گریه کنم... دلم سبک بشه... بگو: مویز... بگو: مویزک من... دیگه نا ندارم...
 دیگه حال ندارم... سرمو می ذارم رو خاک... بوی تورو می ده... بوی عطر یاس...
 خوابم می آد... خسته م... خسته شده م... بذار بغلت کنم... آها... حالا
 شمدرو بکش رو هردو تامون... گرگها دارن می آن... تترس کاریمون ندارن... من
 می ترسم؟ از کی؟ برای چی؟... باشه برادرها... باشه... اومدن؟... کیا؟...
 پانشو... تورو خدا بگیر بخواب... خوابم می آد... خوابم می بره... دکتر، دیگه
 قرص خواب به ام نده... گیجم می کنه... یه قرصی بده که دیگه خواب نبینم...
 کابوس... همه ش کابوس سیاه... مثل رنگ این پوتینها که دارن می آن طرفم... ■

کلاغ

نسیم خاکسار

پاشد . روی تختش نشست . دست دراز کرد و از روی کمد چوبی بغل تختواب پاکت سیگارش را برداشت . بعد از چندماه دوباره شروع کرده بود . چقدر اتاق به نظرش کوچک می آمد . بیشتر به انباری می ماند تا اتاقهای تکنفره . سیگارش را گیراند . پُک زد . چوب کبریت را پرتاب نکرد . گذاشت در جاسیگاری . فکر کرد شاید کوچکی اتاق به علت دستشویی آن است . آن را برای اتاقی به این کوچکی چیز زایدی می دید . دستشویی عمومی را برای همه کافی می دانست . وقتی پروانه همراهش بود و اتاقشان - که در طبقه دوم بود - دستشویی هم داشت ، باز از دستشویی عمومی استفاده می کرد . عادت داشت . زودتر از پروانه از خواب بیدار می شد در هوای دم صبح - آهسته ، جوری که تخت صدا ندهد از رختخواب بیرون می آمد . گاهی صدا می کرد . کهنه بود . معلوم نبود تا آنموقع چقدر بار کشیده است ، چاق ، لاغر . او که وزنی نداشت . خودش را نکشیده بود ، اما مطمئن بود اگر می کشید می دید ده کیلویی ، حدوداً ، کم کرده است . ملافه را که از روی پروانه کنار رفته بود روی پاها و سینه اش می کشید . بعد - بی آنکه بایستند - انگار تصویر خوابرفته پروانه را در قاب عکسی برابرش دارد ؛ با طرح لبها و گونه هایی خیس . حوله روی دوش می رفت توی دستشویی عمومی . خاطره و تصویرش هردو با او می آمدند . چون در آینه ای که چندجاش لك افتاده بود ؛ صورت خودش را می دید با طرح خنده ای روی گونه و لبهایش . مثل این که داشت به خودش می گفت : «عجب شیطونی ها .» نمی گفت . ولی بود . چون حتی وقتی مسواک می زد ؛ با دهان پر از کف و باز ، باز می دید که توی آینه زل زده است ؛ با چشمهایی شیطانی و خندان . مثل این که داشت باآن لبخندهای پنهانی اعتراف به گناه می کرد . از دستمالی آرامی روی نرمی پستانها ، یا روی ران که با پوست جوان و سفیدی بیرون افتاده بود . چقدر گرم بودند . از داغی پشت دستش را می سوزاندند . تا ته وجودش می رفت ؛ تاریکترین جاها ، بازمانده از سالهای جوانیش ، که هیچوقت مجال نیافته بودند به روشنا بیایند ،

ناشناسا؛ مثل خنده یا صدای کسی در تاریکی. بعد که شانه بالا می انداخت می فهمید. می فهمید که لیخندش مثل اعتراف به گناه بود. چون دلیل نداشت که شانه بالا بیندازد. یعنی که خوب مگر غریبه بود. زتش بود؛ زن شرعیش. و این کلمه که به ذهنش خطور می کرد، باز خنده اش می گرفت.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که ندید خاکستر سیگارش دراز شده و به تکانی می ریزد. ریخت. انگشتش را با آب دهان خیس کرد، گذاشت روی لوله هنوز ویران نشده خاکستر روی ملافه. به انگشتش که چسبید آن را انداخت توی جاسیگاری و دوباره پُک زد.

صدای دمپایی لاستیکی بهجت خانم را که از پله ها بالا می آمد، شنید. تق. هرپله که بالامی آمد کف دمپایش از پاشنه جدا می شد بعدشلاق می به آن می چسبید. دیده بود. عادت داشت. مثل زنهایی که خوششان می آید آدامس را موقع جویدن زیر دندان بترکانند. شاید هم برای جلب توجه او و یا دیگران می کرد. هیچ بعید نبود. به هرحال سنی ازش گذشته بود. چهل و سه چهارسالی شیرین داشت. با این وجود سر و پزش بد نبود. توانسته بود هنوز خودش را حفظ کند. از جایش تکان نخورد. می دانست می آید تا پشت در و برمی گردد. حتماً سوراخی یا درزی برای دیدن در حاشیه های در بود. به او گفته بود چندروزی او را به حال خودش بگذارد.

بدی دیگر اتاقهای تکنفره اش این بود که که پنجره هم نداشت. باید همانطور مثل مجسمه روی تخت می نشست و با چشمهای مجسمه به اطراف نگاه می کرد. با این تفاوت که این محیط اطراف بود که چشمهای او را به چشمهای مجسمه تبدیل می کرد. لك دیوارها همیشه ثابت بود. خانه عنکبوتها هم دست نخورده باقی می ماند؛ حتی نزدیکترینشان. انکار پیرزن نظافتچی هتل وقتی می خواست ملافه ها را سرهفته عوض کند زور تکان دادنشان را هم نداشت. چون ممکن بود به حرکت بادی حداقل یکی دوتاشان بریزند. یا یکجوری تاری از آنها شُل شود. تا وقتی او داشت به دیوارها و سقف نگاه می کرد فکر کند ممکن است چیز تازه ای ببیند، یا حدس تغییری را در منظره روبرویش بزند. شاید آنوقت دیگر چشمهایش گاه به چشمهای مجسمه تبدیل نمی شدند. که هم می دید و هم نمی دید. مگر چیزهای قابل توجه اتاقش را چقدر باید می شمرد. سایه مدور روی سقف. با شعاع حدود نوزده یا بیست سانتیمتر. و همیشه ثابت. درست بین دو ردیف از آنها، یا خرس کوچولوی سفیدی را که از گچ مالی روی یکی از تیرهای آهنی شکل گرفته بود. با دهان باز. یا لکه پهن نم با رنگی آجری؛ در گوشه دست چپ دستشویی. ردیف مورچه ای روی و پای دیوارها هم نبود که بتواند خودش را با آن مشغول کند. به هرحال حرکتی بود. می شد چند خرده نان روی زمین ریخت و ساعتها ایستاد به

تماشا ؛ که چطور حملشان می کنند .

نگاهش را کرد و رفت پائین . از تو که نمی شد دید . یکبار به مجتبی گفته بود از چشم او ندیده باشد . گفته بود پیش از رفتنش به او گفته بود دارد خامی می کند . گفته بود . نه . گفته بود پیش می آید . گاهی اینجا و گاهی جای دیگر . گاهی مرد هوایی می شود گاهی زن ، سخت نگیرد ، ممکن هم است برگردد . پرسیده بود مگر نظیر آنرا دیده است ، گفته بود چندبار . مجتبی گفته بود حق با اوست ، ممکن است .

فکر کرد اگر پائیز نبود بدش نمی آمد برود کنار دریا . چندان از هتلشان دور نبود . چندباری با پروانه رفته بود . بی او هم ؛ وقتی شروع کرده بود انگلیسی بخواند . تمرینهایش را همیشه در غیاب او انجام می داد ، تا وقتی برمی گردد نشانش دهد . پیشرفت کرده بود . اگر دل به کاری می داد از پشش بر می آمد . این را برای برادرش که در فرانسه بود نوشته بود . نوشته بود نمی داند چقدر پروانه عوض شده است . شده است يك خانم درست و حسابی ؛ با احساس مسئولیت يك زن شرقی . باید این را می نوشت ؛ هرچند ممکن بود بخندد . آن را در زن دوست داشت ؛ نه به آن شکل که حتماً با چادر و چاقچور ثابتش کند . نوشته بود البته دوری از میهن رنجش می دهد . برادرش با تعجب درآمده بود «هنوز نیامده ا» پاسخ داده بود «فکر می کند او کمتر متوجه تُردی و شکنندگی پروانه شده است.» و برای مثال از سیگارکشیدن او نوشته بود . سابق اصلاً نمی کشید . جرأت هم نداشت . یکجورهایی خجالت می کشید . روزی که او را در سرسرای هتل دید ؛ نشسته در کنار بهجت خانم و سیگار به دست ، جا خورد . اما به روی خودش نیاورد . ته دلش می خواست به جای اینکه آنجور جاخورده و پشت گوشهایش قرمز بشود ، دستش را می گرفت ، یا حداقل صدایش می زد- آمرانه - که بیاید توی همان اتاق بزرگ طبقه دوم و بعد اگر محکم نمی خواباند توی گوشش یکجوری حالیش می کرد که دارد چه کار می کند . برای برادرش اما نوشته بود «طفلکی برای تسکین یافتن گاهی سیگار می کشد .» پیش از بستن در پاکت داده بود پروانه هم بخواند . خوانده بود ؛ تند و سرسری ، بعدآن را انداخته بود روی کمد چوبی . وقتی پروانه مشغول خواندن بود ، او داشت به همان يك خط فکر می کرد . مثل این که می خواست تصویر آن روز را برای خودش و او جوری دیگر از نو بسازد .

پاکت میوه در دست پیاده از «آق سرای» کویده بود تا به موقع وقت ناهار برسد . باید کمی احتیاط می کرد . گرچه برادرش هوایشان را داشت ، اما نمی شد روی وضع او که خودش زن و بچه داشت زیاد حساب کرد . مارگريتا حالا پنجسالش می شد . توی عکس سیاه و سفید که معلوم نبود چشمانش چه رنگی است . چانه و لبش به پدرش رفته بود . برادرش برایش نوشته بود فارسی بیلمرم و محض تسلی او نوشته بود ، دلخور نباشد حافظ و سعدی را از دست می دهد اما در عوض رمبو و کامو

می خواند . و این که بنی آدم اعضای یکدیگرند .
بعد از یک هفته مانند متوجه شده بودند پول مثل ریگ خرج می شود . با پخت و
پز خانگی خرجشان از نصف هم کمتر می شد .
از بس تندتند پا کوفته بود که زود برسد از نفس افتاده بود . باید پریدگی رنگش
مربوط به آن می شد . به پروانه هم گفت ؛ وقتی اعتراض کنان توی رویش درآمده بود
که : حالا مگه چه شده ؟

در جواب فقط خندیده بود . باید یکجوری قرمزی گوش ؛ وقتی از در وارد شد ، و
رنگپریدگی بعدیش را رفع و رجوع می کرد . البته خوانده ها و ایدئولوژیست هم بعدها
به کمکش آمده بودند . به پروانه گفت که تاریخ طبقاتی آلوده به سم پدرسالاری است
و او می داند زن چه حرمتی در تاریخ دارد . انگار داشت زمینه نامه ای را می چید
که . می خواست برای برادرش بنویسد .

برادرش برایش نوشته بود که این مزخرفات چیست که برایش می نویسد . قضیه
جسمی است . تن . در نقاشی و طراحی دستی داشت . طرح زنی برهنه را کشیده بود ؛
خواهیده روی تخت ، ملافه از روی رانها و پستانهای کنار رفته بود ، چشمها روی هم
خواهیده . نوشته بود «مرد دهانت را بگذار روی آن دکمه ها و بمک ، تاریخ
پدرسالاری و مادرسالاری یعنی همین .» چقدر تصویر با این که طرح بود زنده و
دعوت کننده بود . شاید به خاطر زمینه نارنجی آن ؛ با لکه ای که روی پستان چپ
انداخته بود .

آن را نشان پروانه نداده بود . چقدر دلش می خواست نرم با دوانگشت ملافه طرح
را بکشد بالا آنطور که پشت دستش نرمای پستانها را حس کند و گرمایشان را ، یا
نه همانطور که هست آن را بگذارد . اینطور بهتر بود . نامه را ریز ریز کرده بود و
انداخته بود توی مستراح که يك وقت دست پروانه نیفتد .

اگرتابستان بود ، پروانه هم بود . دوتایی سرآشپ خیابان سنگی پشت هتل را
گرفته و رفته بودند تا لب دریا . پروانه هوس بلال کرده بود . بلالها را در استانبول
مثل ایران روی آتش کباب نمی کردند ، می انداختند توی آجوش ، رنگشان که بر
می گشت می دادند دستت . پروانه بدش نمی آمد ، اما او همان بلالهای ایران را
ترجیح می داد . همیشه یکی برای او می گرفت . گاهی البته با اصرار پروانه گازی
به آن می زد . پروانه می گفت «کنس بازی در نیار ، بخر .»

برای اولین بار می دیدندشان . پروانه داشت بلالش را نیش می زد ؛ با چشمهایش
به سوی مرغان دریایی . رویرویشان يك دسته هفت نفری با قیافه هایی سوخته و دژم
و دستکشهای بزرگ لاستیکی در دست که تا بیخ بازویشان می رفت لجن و گل زمین
ساحل پای موج شکن را مشت مشت در می آوردند و توی تشتهایی برآب که با
زنجیر نازکی به کمرشان بسته بود می ریختند . مجتبی خیره شده بود به کار آنها .
نمی توانست سر دریاورد . فکر کرد ماهی می گیرند . اما به کارشان نمی خورد .
فکرکردکرم می گیرند که بعدها سرقلا بهاشان بگذارند ، ولی باز با عقل جوردرنی آمد .

پروانه حواسش جای دیگری بود. مجتبی دید. چشمان او روی راحت الحلقومهای پسرکی ترك بود. عرقچین دستبافت گل و بته داری موهای پسرک را می پوشاند. گفت «برات بخرم؟»

پروانه نیش آخرش را زد و گفت «چرا تو بخری، مگه خودم چلاقم؟» و چوب بلال را بی توجه پرتاب کرده میان آنها توی آب افتاد. پشنکه ای هم به اطراف زد. نه زیاد. رفت و دوتا خرید و باز گفت «کنس بازی در نیار اگه می خوی برو براخودت بخر.» مجتبی خندید؛ با اینکه از کار او کمی پکر شده بود. ممکن بود چوب بلال توی سر یکی از آنها بخورد. وقتی چشم پروانه به چوب بلالش افتاد که بین آنها با موج آب آرام بالا و پائین می رفت، تازه متوجه شان شد. «هی مجتبی ببین، اینا چه کار می کنن؟»

خوشش آمد. هم اسمش را صدا زده بود، هم به منظره ای که ذهن او را به خود گرفته بود توجهش جلب شده بود. کم پیش می آمد. البته همیشه خودش را قانع می کرد. طبیعی است دو آدمند. ولی اینجا و آنجا دیده بود. خوشش هم آمده بود. بی آن که به دو آدم بودنشان شك کند. زن توجه داشت چه لباسی را مردش دوست دارد، همان را می پوشید. می فهمید مردش خوشش می آید توی جمع کنارش بایستد، می ایستاد. یا بالعکس مرد. وقتی در ایران هم بود، گاهی از اینها برای برادرش می نوشت. برادرش ایراد می گرفت اینهاچه مزخرفاتی هستند که می نویسند. می ماند. یکبار یکجوری حالیش کرد که مگر می شود در نامه از چیزهای دیگری نوشت. نامه ها را می خوانند. خودش نوشته بود تا حالا چندتا رابازشده تحویل گرفته است. خوب همینها را باید می گفت. اخراج خودش را از شغل معلمی چطور باید می نوشت. همین که می نوشت حالا وقت پیدا کرده اند تا خودش و پروانه با هم بنشینند و رمان بخوانند، و اینکه نمی داند چقدر خوب تجزیه و تحلیل می کند و کلیدر را دوهفته تمام کرده است، یا الان نشسته است و روپوش خودش و شلوار او را اطو می کند، باید می فهمید. پایش که به ترکیه رسید بعد از اولین تلفن، برادرش برایش نوشته بود «مرد نکنند از کلمه خنک می ترسی.» بعد گفته بود اینها ربطی به علاقه و سر نگهداری ندارد. زن او هم خنک است؛ يك فرانسوی ابله، اما با این وجود دوستش دارد. خیلی وقتها هم توی سر و کله هم می زنند، البته نه به شکل شرقی. کاسه و بشقابها را پرتاب می کنند. بعد یا او می رود کافه، یا هلن. بعد هم نمی داند چه پیش می آید. ممکن است در این وسط همان شب هم پای یکیشان بلغزد. مگر فیلم «احمق مرا ببوس» را ندیده است. اینطوری است دیگر. و طرحی کشیده بود، این اولین طرحی بود که برایش کشیده بود، زنی برهنه، ایستاده در برابر آینه، با سرین گرد، کمر باریک. طرح پستانها قلنبه در آینه پیدا بود. زیرش نوشته بود هرگونه تجزیه و تحلیل طبقاتی و اجتماعی از طرح ممنوع است. و نوشته بود- حتماً به شوخی - «مرد دلت نمی خواهد از پشت او را بغل کنی؟» می خواست. اما وقتی نامه اش را جواب می داد، به شوخی هم ذکری از آن

نکرده بود. فقط به پرسشهای جدی او که راستی حالا چه می کنند و اوضاع سیاسی در داخل چگونه است و این که او پروانه هنوز کار تشکیلاتی می کنند، پرداخته بود. مفصل. واقعیت این که هنوز ارتباط داشت. گرچه پروانه دیگر توی حوزه نبود. ولی برایش روزنامه ها و اخبار را می برد.

پروانه پرسید: «چی جمع می کنن؟»

مجتبی گفت: «نمی دونم. ولی بین چه نظمی دارن. انکار کار همیشه شونه.» موضوع در ذهنش برای يك تحقیق اجتماعی جان می داد. فقط باید سر در می آورد. بدش نمی آمد از کسی پرسد، اما زبان مانعش بود. همان چند کلمه ترکی را هم به سختی ادا می کرد. بالفرض حرفش را می فهمیدند در درك پاسخ توی گل می ماند.

نشستند روی دیوارسنگی موج شکن؛ برینجه پا. پروانه پیراهن نازک و گلدار پوشیده بود؛ با دوردیف روبان قرمزدر دامن چیندارش، که وقتی نشست پهلویش و خودش را چسباند به او- خیره به تشنها- عین چتری دورش باز شد. تازه خریده بودش. دوهفته پیش هم يك شلوار لی گرفته بود. وقتی نشانش می داد؛ خواست بگوید بارش را زیاد سنگین نکنند، خودش می داند اینجا زیاد ماندنی نیستند. نگفت. بادی می وزید که خوش خوشك زلف دوتا و سیاه پروانه را تکان می داد. با این که استفاده از حمام هتل در هرروز ممکن نبود، موهایش اما همیشه بوی شامبو می داد. توی دستشویی می شست. بعضی وقتها که آب کم بود، خودش کاسه کاسه از دستشویی عمومی می آورد و روی سرش می ریخت. یکبار پایش شُرید، کاسه پرت شد کف راهرو و خودش سرکون خوردر زمین. چقدر خندیدند.

مجتبی همراه نسیمی که به بازگوشی هر از گاه از لای طره های آزاد پروانه می گذشت بوی زلفهایش را استشمام می کرد. چشمهایش با این که هنوز روی چهره های سوخته و چین و چروک دار آدمهای توی آب بود، دزدیده گاه روی کاسه گرد زانوی پروانه می افتاد که از زیر پیراهن بیرون زده بود.

پروانه که بر می خاست مطلب را فهمید. خاطره ای از کودکی یکباره به کمکش آمده بود. تا روی برگرداند و بگوید کجا می رود، پروانه از او فاصله گرفته بود. تیز و چابک. انگار داشت بر پنجه پایش می رقصید. و ساق خوشتراش او بیجوراب جلوه ای داشت. گفت: «بین حدس می زنم پیدا کردم. کجا می ری؟» اما پروانه رفته بود.

با دیدن موهای بور مرد و لباس اسپورت آبی رنگش، فکر کرد شاید طرف آمریکایی یا انگلیسی است. البته بعد که پروانه برگشت گفت انگلیسی است.

گفت: «مشکل حل شده بود، ببخود خودته به زحمت انداختی.» خیلی آرام گفت: بی آن تحکم آقامعلمی اش که که پروانه از آن دل پُری داشت.

پروانه غیرمنتظره درآمد که: «چت بود اینقدر چش غره می رفتی؟ ترسیدی منو بخوره؟» و با غیظ موهایش را پریشان کرد؛ عین يك کودک. «تو که داشتی تماشات

می کردی.» گفت: «مگه نرفته بودی پرسی؟» با اخم گفت: «مگه گذاشتی.» بعد که سکوت او را دید گفت: «خب بگو حالا، چرا دلخور شدی؟» گفت: «نشدم.» گفت: «شدی. یعنی نمی شناسمت. تموم وجودت داره داد می زنه.»

خندید. می دانست راست می گوید. بعد شروع کرد؛ با این که نمی توانست فکر کردن به آنجور نگاههای انگلیسیه را روی تن پروانه از ذهنش پاک کند. نخست از خرمشهر گفت؛ شهر کودکش که چندسالی به خاطر مأموریت پدرش در آنجا زندگی می کردند. با این که می دید پروانه با بیحوصلگی گوش می کند، کوتاه نیامد. به حس هیچگاه اعتماد نداشت. هم خوانده بود و هم به دیگران گفته بود که در روند اندیشه احساس مقدمه شناخت است. خود شناخت نیست. حماقت می دانست به این دیوار ویران تکیه کند. هیچکس نمی کرد. و این بود که با اتکاء به نفس، چشم روی هم گذاشت و ادامه داد. از جویهای کوچک پر از لجن گفت که کودکان با پاچه های بالازده و دستان کوچکشان به جستجوی سکه ای سیاه شده ساعتها توی لجن آنها را می کاویدند. پیدا می شد. چندتایی سکه، از دهشاهی گرفته تا سکه های پنجریالی. اما تا بخواهی شیشه خرده، گیر سر زنگزده و شانه های شکسته در می آوردی. چه بسا کف پا یا انگشت دستی را هم این وسط شیشه می برید. وقتی داشت اینها را می گفت بغض گلویش را گرفته بود. باور نمی کرد سالی چند بگذرد و آن وقت آن کار را که در ذهنش به بازی بیشتر می آمد به صورت يك شغل ببیند؛ تدارک شده و بی تردید منظم، صبح به صبح یا هربعد از ظهر بعد از کاری بخور و نمیر. از تشتها و دستکشهای بزرگ پلاستیکی پیدا بود.

گفت: «او هم داش همینها را می گفت، مگه مهلت دادی؟»

گفت: «کی؟»

گفت: «خودته به اون راه نزن، کی.»

یادش آمد. انگلیسیه را می گفت. گفت: «حتمأً باراولش نیس که اونارومی بینه.» گفت: «غیب می گی. معلومه که.» و از قول انگلیسیه گفت اینها دنبال سکه یا چیزهایی مثل ساعت و دستبند و انگشتر طلا هستند که از دست مسافران قایقهای کرایه ای توی آب افتاده است. گفت با این که بار اولش بود با يك خارجی حرف می زد، همه حرفهایش را فهمید. همه اینها را با شوق گفت؛ باگونه هایی گل انداخته و مغرور از فهمیدن حرفهای او.

گفت: «عجب!» و رویش را برگرداند. انگلیسیه پا دراز کرده بود روی صخره های سنگی و پوست سرخ صورتش زیرآفتاب برق می زد.

گفت: «پسر خویبه. اجازه می دی برم کمی باش تمرین زیون کنم.» و بی آنکه منتظر جواب او بایستد، رفت و از پسرک عرقچین به سر باز راحت الحلقوم خرید - چهارتا - و رفت روبروی انگلیسیه ایستاد، پشت به او و دریا، با يك پا روی پیشامدگی سنگی که از خزه زیرش سیاهی می زد.

شب، پیش از شام و بعد از شام، يك فصل با هم دعوا کردند. مثل همیشه او

شروع کرد. مجتبی حتی نگفته بود چرا در ساحل تنه‌ایش گذاشته بود و با انگلیسیه رفته بود. توی راه هم، وقتی به هتل برمی گشتند، با همه دلخوری اصلاً بدخلقی نکرده بود. فقط کمی ساکت بود. سکوتش غیرعادی نبود. با سن و خلق و خویش می خواند. بارها پیش آمده بود. می دانست پروانه خوشش نمی آید، اما کاری از دستش بر نمی آمد. بارها می خواست عوضش کند، نتوانسته بود. چیز مضحکی از آب در می آمد. مثل کلاغ که می خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد. کلاغ بود؛ اخمو و بی دل و دماغ. با این وجود برای تغییر جو چندبار چیزهایی پرانده بود؛ درباره همانهایی که توی لجن پی چیزهایی می گشتند. مثل این که می خواست خودش را راضی کند. پروانه اما گوش نمی داد. قضیه را هم یکبار کشانده بود به حکومت نظامی در ترکیه و شدت فقر. نمی گرفت. مثل این که عزم جزم کرده بود آن شب را خراب کند. کرد. معمولاً او سفره شام را می چید. یکجوری تقسیم کار کرده بودند. مجبور شد خودش دست به کار شود. پروانه بُغ نشسته بود روی تخت و سرش را فرو کرده بود توی کتاب انگلیسیش.

گفت: «نمای؟» گفت: می ذاری حالا دوجمله حفظ کنم..»

بعد این بگو آن بگو تا از دهنش درآمد که حالا لازم بود با او تمرین زبان کند. یکی دوبار هم اشاره کرد به دبیر بودنش. باید می گفت. ریاضی که درس نمی داد. خودش می دانست میان دبیرهای انگلیسی حالا اگر نه تکی ولی چهره مشخصی است؛ بخصوص از نظر تلفظ.

پروانه گفت: «دیدی! آخرش حرفتو زدی..»

گفت: «می خوای بکی کارم نبود..»

پاشد. با قهر از اتاق زد بیرون. و در را محکم پشت سرش بست. وقتی رفت دنبالش، دید سیگار در دست نشسته است تنگ دل بهجت خانم. دامنش رفته بود بالا، کمی بالاتر از زانو. زیاد اهمیت نداد. آرام دست گذاشت روی شانه اش: «غذات سرد می شه. خوب نیس..»

«دلت برا غذا می سوزه یا برا من؟» و پاشد و به پسری که پشت بار هتل ایستاده بود يك صد لیره یی داد. گفت يك همبرگر از ساندویچ فروشی بغل هتل برایش بخرد. و نشست. «راضی شدی..»

اصرار بیفایده بود؛ بخصوص جلوی بهجت خانم. رفت بالا. در تنه‌ای دوسه لقمه شام خورد. پروانه هنوز پائین بود. رفت توی فکر برای برادرش نامه ای بنویسد، اما خیلی زود پشیمان شد. در آن حال و روحیه درست نبود. به هرحال چیزی از زیرقلمش در می رفت. همین که از شرایط آوارگی و بلا تکلیفی گله می کرد و تأثیرات مخربش روی آدم، یا می نوشت - همانطور که در ذهنش بود- چطور در غربت معصومیت در معرض تهاجم است، کافی بود. تصویر سرسرای هتل و آنجور نشستن پروانه تنگ دل بهجت خانم برابرچشمان هیز لات و لوتهایی که می آمدند و می رفتند، هنوز برابرچشمانش بود. نهایت که این حرفها برادرش را آشفته یا کنجکاو می کرد.

چه فایده داشت. می دانست اگر بو ببرد بدجوری پيله می کند. آنوقت چه باید می نوشت. می نوشت که پروانه گاهی می گوید اخلاقشان به هم نمی خورد. یا این اواخر مشکل سکس را هم پیش کشیده است. مثلاً این که تا حالا لبهایش را نبوسیده است. و همیشه لُب. اخلاق او را که می دانست. بر می داشت و با بی پروایی برایش می نوشت: «ای گهت بگیرد. دیدی گفتم.» و اگر اشاره به فیلمهای خارجی نمی کرد، لب لعل و قند دهان و غنچه گلهای زیادی را از توی دیوان شاعران گذشته در می آورد و جلوی می گذاشت تا خنکی او را به رخش بکشد.

می دانست موقتی است. از اینها زیاد پیش می آمد؛ برای همه. انصراف از نوشتن یکجوری آرامش کرد.

بیرون را نمی توانست ببیند. منظره پشت آن تیغه نازک دیوار سمت چپ را هم حدس نمی زد. درختی است یا مناره مسجدی؟ آسمان را می دانست خاکستری است. بهجت خانم روز پیش آمده بود بالا. در همان فرصت که پیرزن خدمتکار می خواست ملافه ها را عوض کند، به او گفته بود. یک پاکت سیگار هم برایش آورده بود که کم نیاورد. گفته بود: «اصرارت نمی کنم بزنی بیرون. آسمون اونقدر دلگیره که حوصله آدمو بیشتر سر می بره.»

این اواخر بدطوری به او پيله کرده بود. وقت و بیوقت پیدایش می شد. با این که می گفت زیرسرش نبوده ولی شك نداشت پنهانی سیخهایی زده است. چندبار زورکی به شام دعوتش کرده بود. دستپختش بد نبود. اتاقش نسبت به اتاقهای تکنفره از همه بزرگتر بود. پنجره داشت. می گفت گاهی می نشیند پای آن و با دوربینش دور دورها را دید می زند. در آق سرای آن را خریده بود. ارزان. می گفت عادت دارد. به پروانه گفته بود، تهران هم که بود، داشت. این عادت را از شوهر مرحومش به ارث برده بود. یکی دیوار هم دوربین به دست او را توی پارک دیده بودند. می انداخت سر درختهای لای شاخ و برگهایشان تالانه پرنده ای را پیدا کند. بعد ساعتها به تماشای بال بال زدن جوجه ها وقتی مادرشان به آنها غذا می داد می نشست.

نگاهی به خودکار و دفترچه روی کمد کوچک کرد. دید هنوز دستش نمی رود.

وقتی اولین بار برای برادرش نوشت یکی از شاگردهایش عاشقش شده است؛ رک و پوست کنده در جواب نوشت «زکی! خوب خودت چی؟» نوشت او را که می شناسد. قید زن را زده است. البته بدش نمی آید اگر پیش بیاید و اتفاقاً کسی پیدا شود... بقیه اش را می شد حدس زد. کمی خوشگل. بیشتر متعهد. دلسوز به اجتماع.

برادرش برایش نوشت «حالا اینهایی را که نوشته، خصوصیات پروانه است یا زن ایده آلش - صورت کلی یک زن در ضمیر او- نوشته بود: «دل؛ از این صاحب مرده کی می خواهد بگوید. نگفت. در هیچکدام از نامه هایش. برادرش هم کوتاه آمد. فقط در آخرین نامه ضمن تبریک به او نوشته بود، برای او مهم نیست تفاوت سنیشان

چقدر است. بستگی دارد چطور هردو نفر با آن کنار می آیند. و به شوخی زده بود. نترسد. برخی حتی پیرترهاش را دوست دارند. نوشته بود اما مواظب باشد، با این وضعیت که دارد پیش می رود هیچ بعید نیست وضع به هم بخورد. زندگی همیشه کلاس درس نیست، و او هم آقا دبیر. پائین و بالا دارد. به هرحال بیکاری است. و با زبان کنایه هشدار داده بود. یکجوری باید فکر کند چطور باد و بروت دبیریش را تا آخر حفظ کند. این را دیگر خودش می داند.

حفظ کرده بود. شاید هم خیال می کرد. حتی بعد از آنکه اخراج شده بود. روزهای اولی که پروانه او را پشت موتور می دید با کاپشن چریکی و گاهی با ریش چند روز تتراشیده خنده اش می گرفت. حق هم داشت. شاید به خاطر اینکه زمانه چپه شده بود. اوایل همین کار هم حُسن بود. البته بعد عادت کرد. می دانست عادت می کند. همین که مجبور می شد ارتباطش را با هم حوزه ایهایش دور از مجتبی نگهدارد یا طوری قرارهایش را تنظیم کند که او در خانه نباشد؛ خود به خود همان روال سابق و معقول را حفظ می کرد. آمدنشان هم به خارج خواست خودش بود. تا آخرین لحظه هم از او پنهان کرده بود. حالا باید همه اینها را نادیده می گرفت و برای برادرش می نوشت که سر یک موضوع کوچک حرفشان شده است.

نوشتن را عقب انداخت تا فصل دوم دعوا هم پایان گرفت. می دانست بعد از آن فصل آشتی کنار است. وقتی آمد دراز بکشد و او دست کشید روی موهایش. که چقدر نرم زیر دستش لغزید. و عذر خواست و پروانه هم در جواب لبخندی زد و ملافه را کشید روی صورتش، فهمید حالا موقع نوشتن است.

با بازسازی موافق نبود. باید آنچه را که رخ داده بود می نوشت؛ فقط با حذف برخی موارد به دردخورش. واقعیت این که هردوشان وقتی داشتند به جویندگان اشیاء افتاده از دست مسافران نگاه می کردند، رنجی عمیق برجانشان نشسته بود. به بهجت خانم هم بعدها گفته بود خیال بد درباره پروانه نکند. باید او را زمان انقلاب می دید. در دبیرستان برای خودش اعجوبه ای بود؛ بخصوص روزهای حکومت نظامی. قبول کرد.

ملافه را از روی صورت پروانه کنار زد و گفت: «چه چهره های رنج کشیده ای داشتن. یادت می آید؟»

«نکن. نمی بینی نور اذیت می کنه؟» و ملافه را کشید روی صورتش.

مجتبی بی اعتنا ادامه داد: «فکرشو بکن. زن و بچه هاشون هرروز منتظرن که اونا با دس پُر از کار برگردن.»

پروانه از زیر ملافه گفت: «آره. تلخه.»

از همین جمله پروانه شروع کرد. صبح پیش از پست کردن، نامه را هم نشان او داد. پروانه فقط آن تکه هایی را که به تلاشهای بی ثمرشان برای گرفتن ویزا مربوط می شد، خواند. از بقیه سرسری گذشت. نبود که ببیند. رفته بود که از نانوائی محل

نان گرم بگیرد. یکجوری باید دلخوری شب پیش را از دل پروانه در می آورد. نان گرم که گرفته بود، چند خیابان هم آن طرفتر رفته بود تا شاید خامه پیدا کند. با این که دیر رسیده بود ولی موفق شد. شانس آورد. اگر دست خالی بر می گشت ممکن بود از دهنش بپرد، که اگر دیر از خواب بر نمی خاست حالا خامه هم سرصبحانه داشتند. پروانه داشت سرش را زیر شیر دستشویی می شست. نگاهی به پشت خمیش کرد و کرکهای نرم پشت گردنش، بعد نان و خامه را گذاشت روی تخت تا برود و از دستشویی عمومی آب گرم بیاورد.

برادرش نوشته بود از بابت اشکال تراشی سفارتخانه های اروپایی برای دادن ویزا واقعاً متأسف است. اما نگران نباشند. و کله کرده بود پس این رفقای عزیز چرا برایشان کاری نمی کنند. گفته بود با همه اینها زیاد سخت نگیرند. استانبول بدجایی نیست. خودش زمانی آنجا بوده است. مکانهای دیدنی زیاد دارد. فکر پول را نکند. اینقدر درباره وصله پینه های لباس خودش و پروانه ننویسد. به هر حال یکجوری به آنها می رساند. دنیا که به آخر نرسیده. وقتی که پایش رسید به پاریس، با حمالی هم که شده در می آورند.

اگر برهمین منوال تا آخر می رفت، خیلی دلش می خواست نامه را بدهد پروانه هم بخواند. اما همیشه خراب می کرد. دوباره یقه اش را گرفته بود. کلمات «تعهد» و «مسئولیت» و «رنج» و «فقر» را در متن نامه اش شمرده بود. ده باری می شد. از دستش دررفته بود. اگر پیش از پست کردن نگاه دیگری به آن می انداخت شاید عوضش می کرد. معلوم نبود. نوشته بود. بابا این چه ساحل دریای سیاهی است که او توصیف کرده است. و خودش برداشته بود و تصویر کرده بود. انگار که آن روز گرم آفتابی آنجا بود.

دریا تا فاصله ای سبز تیره و بعد آبی می زد. نزدیک به ساحل زلال و روشن بود. ریگ و سنگهای ته آن را می شد دید. همه چیز شسته و تمیز می نمود. جهان انگار می رفت تا در پس آب به دیده بیاید. مرغان ماهیخوار با سفیدی سینه هاشان در آفتاب گرد کشتی یا قایقی بادبانی پر می زدند و نغمه شان فضای نزدیک به ساحل را شلوغ می کرد. گاهی هم بر سر امواج می نشستند و چون قایقهای کاغذی پائین و بالا می رفتند. پسرک ترکی هم بود؛ با عرقچین گل و بته دارش. گلها و برگها همه کنکره دار و چهارگوشه. سبزه ها در زمینه زرد، و بنفشها و قرمزها، یک در میان. نشسته بود بر ساحل و مسقطی و راحت الحلقوم می فروخت. شیطان و بازیگوش بود. پائین، در فاصله ای کمی دورتر از موج شکن صخره های سنگی دیده می شد. و همه با هیبتهای کهن و قدیمی، چون بقایای دیواری مانده از سالهای باستانی که از آنسوی خیابان، میان انبوه شاخ و برگ درختان جنگلی، هنوز راهزنان دریایی را می پائید.

نوشته بود این چه ساحلی است که روی آن، کسی کسی را تور نمی زنند. مگر

می شود؟ آن منظره ها و آن رنگها و آن زلالی آب یا آدم را مثل تالس دیوانه آب می کند یا به جان هوسهایش آتش می زند. نوشته بود خودش هلن را همانجا تور زده بود. یالقوز، لمیده بر صخره؛ عنیک سیاه آفتابی بر چشم، با تاب زلفهای سیاهش، و خیره به آب که دیدش. پیش آمد دیگر. انگار به عمد خم شده بود تا آن دوگوی لغزان و بیتاب را برابر چشم او بیرون بیندازد؛ وقتی می خواست از بساط پسرک ترك راحت الحلقوم بردارد. نوشته بود. همه چیز در دیوانگی آنها سهیم بود. آفتاب، آب. رنگها. و التماس که پس کی می خواهد از اینها بنویسد. و اصلاً هنوز ماتش زده است که اوچه می بیند. وچیست که دور و بر او می گذرد. و یا گذشته است. تا در ایران بود که سانسور را بهانه می کرد. همه اطلاعات غلط را به پای آن می گذاشت. اما حالا چه؟

سیگار دیگری روشن کرد. نگاه کرد باز به دیوار روبرو؛ همان لکه پهن نم با رنگی آجری، در گوشه سمت چپ آشپزخانه. روی همان ماند. چه فایده که سر بالا کند و سایه دایره ای حباب را ببیند یا خرس کوچولوی سفید رنگی که دهانش را باز کرده است و هیچوقت نمی بندد. به بهجت خانم که پرسیده بود انگار پروانه خانم روزها غیبت می زند، گفته بود دارد پیش يك انگلیسی تمرین زبان می کند. باید حقیقت را می گفت. می دانست روز بعد می آید و می گوید پروانه خانم را با يك خارجی دیده است. زنکه عقده ای بود، از کجا معلوم چیزهای دیگری هم به آن نمی افزود. شاید هم نه. فقط از بیکاری. یکجوری باید سرش را گرم می کرد. دخترش از آمریکا به او گفته بود، از آنجا تکان نخورد تا فکری برایش بکند. حدسش درست بود. فرداش آمد و گفت آنها را با هم توی پارک دیده است؛ نزدیک به سلطان احمد. باز خوب شد که نگفت دست در دست. شرمش آمد. خندیده بود که پس معلم و شاگرد اهل دل اند. بعد گفته بود حق دارند. خودش می داند کار تدریس اگر با تفریح همراه نباشد، کسل کننده است. بهجت خانم گفته بود اگر اشتباه نکند، شنیده که او دبیر زبان بوده است. گفته بود بله، اما انگلیسی زبان که نیست. پذیرفت.

دوباره خاکستر سیگارش ریخت روی ملافه. با همان دقت نخستین انگشتش را با آب دهان خیس کرد و آن را برداشت. بعد از یک هفته ماندن توی اتاق حس يك زندانی را پیدا کرده بود. دلش می خواست بلند شود و روی دیوار روبرویش خط بکشد؛ به نشانه روزهایی که تنها مانده است. دوماه بیشتر می شد. صدای دمپایی لاستیکی بهجت خانم را باز پشت در شنید. مثل این که خیلی وقت بود آنجا ایستاده بود. از تو که نمی شد دید. قلم و دفتر را روی تخت گذاشت. می دانست که نمی نویسد.

ضربه انگشتی، آهسته، به در خورد. گفت: «بله.» بهجت خانم از پشت در گفت: «بیخشید. می شه پیام تو؟»

باشد . کفشهایش را پوشید . در را باز کرد .
گفت : « دلت نبوسید . بیا پائین یه چایی بخور . »
گفت : « باشه . »

بهجت خانم پیراهن قهوه ای رنگی پوشیده بود ؛ به رنگ برگهای پائیزی . پشتش کمی چروک داشت . دور کمرش چین افتاده بود .
رفتند پائین . توی راه پله ها پرسید سرسرا که نمی روند . حوصله برخورد با بقیه را نداشت ؛ با آنجور نگاههای ترحم آمیزشان .
گفت : « نه . به اتاق خودم . » دم اتاقش که رسیدند ، گفت : « یه چیز دیدنی هم پیدا کردم . حتماً برات جالبه . »

نپرسید که چیست . توی این مدت متوجه ذوق و سلیقه او شده بود . اگر پروانه آنقدر با او دمخور نشده بود ، به او رو نمی داد . اما از هیچی بهتر بود .
از پنجره اتاقش می شد بیرون را دید . شاخ و برگ زرد چناری را که توی حیاط حمام پشت هتل روئیده بود ، و سینه دیواری که از دود گازوئیل سیاه بود ، و دورتر آسمانی خاکستری را در قاب پنجره با گنبد مسجدی ؛ مثل سر بند خورده یك قوری در میان آن . نشست روی تخت ؛ هنوز توی فکر .
گفت : « دیدیش ؟ »

گفت : « جی را ؟ »
گفت : « عجب . فکر می کردم داشتی به اون نگاه می کردی . » و رفت پای پنجره ایستاد . دستش را گذاشت پشت شیشه ؛ نزدیک به رف .
مجتبی پشت پنجره بر قرنیز کوچک آن کلاهی را دید . قوز کرده . اخمو .
گفت : « یه هفته س اونجاس . بگو از سرجاش تکون خورده . اصلاً ! »
گفت : « شاید مرده ! »

گفت : « نمی دونم . من که جرأت نکردم بش دس بزنم . »
مجتبی سر زانو خودش را روی تخت کشاند تا لب پنجره . در را باز کرد . کلاغ از جایش تکان نخورد . ایستاد به تماشایش . نمرده بود . به کندی پلک می زد . پرها را جمع کرده . و بالاها ؛ قوز . معلوم نبود به کجا نگاه می کند . یا اصلاً جایی را می بیند . بهجت خانم ، پائین تخت ، آمد بغلش ایستاد . یکجور هوای نمور و سردی از پنجره توی اتاق می آمد . بهجت خانم پرسید : « زنده س ؟ »

مجتبی گفت : « آره » و دست برد نزدیک به نوکش ، بعد حوالی چشمانش . با انگشتش جلو آنها کمی بازی بازی کرد . رفت که آن را بگیرد ، پرید . انگار چشمانش جایی را نمی دید ؛ چون بالهایش خورد به انتهای شاخ و برگهای درخت چنار توی حیاط حمام . دوتا برگ زرد پنجه ای افتاد پائین . عین دو کف دست چروک خورده ؛ با سرانگشتهای پت و پهن . کلاغ تابی خورد اما نیفتاد . همانطور راست و مستقیم آنقدر رفت که مجتبی دیگر آن را ندید .
بهجت خانم گفت : « نشس روی گنبد مسجد . »

گفت: «از کجا می دونی.» و برگشت به عقب. او را دید که دوربین به چشم دارد آسمان دور، خاکستری بالای سر بند خورده قوری را نگاه می کند. معلوم نبود کی رفته بود و آن را آورده بود. داد دست او. «خوب میزانش کن.»

با بی میلی گرفت. میزان کرد. درست روی گنبد. توی دوربین کمی طلایی می زد. می شد دید. گشت تا پیدایش کرد. راست می گفت. نشسته بود بر دایره ای نزدیک به نوک. همانطور اخمو و بی تکان. جلو سینه او، میان دو خط موازی که دور گنبد کشیده می شدند، تصویرهای هندسی هم پیدا بود. به سختی می شد آنها را دید. یاد قلم و دفترچه اش افتاد. و نامه ای که تصمیم داشت بنویسد.

بیهوده بود. از همان اول هم می دانست نمی تواند. چه می نوشت؟ چه می توانست بنویسد؟ باید می نوشت که پروانه جُل و پلاسش را جمع کرد و رفت؟ با یک خداحافظی ساده؟ و این که بعد از این او فکر خودش را بکند؟ نه اینها نبودند. اصلاً پروانه کی بود؟ از همان اول؟ وقتی پیدایش شد کی بود؟ وقتی خندید. زلف افشانند. اصلاً با او بود؟ نبود؟ خودش هم نمی دانست. همیشه دزدیده نگاه کرده بود؛ با گوشه چشم. حالا چگونه می توانست بنویسد. نمی شد. اصلاً نمی شد. حتا اگر کلمه به کلمه آن چه را که پروانه به او گفته بود می نوشت.

صدای اذان بلند شد. بهجت خانم گفت: «بین چن ماهه که اینجائیم، هنوز به اذن بیموقع اینا عادت نکردیم. درس ساعت چهاره.»

مجتبی دوربینش را باز متمرکز کرد روی آن. هنوز بی تکان نشسته بود. قوز کرده بود. در خود فرو رفته. با نگاه به ناکجایی در دور و برش. غرقه و همی ظلمتزا. تا بادسرد بوزد. تا زمستان بیاید. یخبندان ■

ژانویه ۱۹۹۰

اوترخت

تور پیاده

پوتکین

مسافر از پله های هواپیما پائین آمد. این اولین سفر هوایی او و اولین سفر به خارج از کشورش نیز هست. امیدوار است رهبرتور در فرودگاه منتظر او باشد تا ترتیب کارهایش را بدهد و کمکش کند. تا دچار اشکال در يك کشور ناآشنا نگردد. با نگرانی و تردید حرکت می کند. سعی دارد دنبال مسافرینی حرکت کند که راه را بهتر از او می شناسند. دائماً اینور و آنور را نگاه می کند تا شاید رهبرتور را از روی کارت شناسایی روی سینه اش پیدا کند. تشریفات گمرکی را انجام می دهد. مردی از دور با صورتی خندان و قرمز روی پنجه پاهایش بلند می شود و مرتب برایش دست تکان می دهد و بالا و پائین می رود. مسافر قوت قلبی پیدا می کند و فکر می کند این شخص باید همان رهبرتور باشد. جلو می رود و خودش را معرفی می کند و معلوم می شود حدس او درست بوده است. رهبرتور کیف بزرگی در يك دست دارد و در دست دیگرش چرخ دستی کوچکی مخصوص حمل چمدانها. اما چمدانهای مسافر بزرگ است و آن چرخ کوچک به درد نمی خورد و باید چرخ بزرگتری پیدا کرد. رهبرتور اظهار خوشوقتی می کند که این بار مرد، تنها مسافر تور اوست و این برای مسافر هم بهتر است. خوشبختانه قیافه مسافر طور است که شبیه اهالی شهر است و از این نظر اشکالی پیش نمی آید. رهبرتور چرخ بزرگتری پیدا می کند و چمدانهای مسافر را در آن می گذارد و در پی پیدا کردن تاکسی می روند. تاکسی هم به زودی پیدا می شود که راننده سیاهپوست قوی هیکلی دارد و سگ بزرگی هم پهلوش نشسته است. چمدانهای مسافر را در تاکسی می گذارند و رهبر تور آدرس محل را به راننده می گوید. تاکسی به حرکت در می آید. مسافر می پرسد کجا باید اقامت کنند. رهبرتور می گوید که استودیویی در ساختمان مجلی در بهترین نقطه شهر برای او رزرو کرده زیرا محل اقامت برای جلوه دادن اهمیت او بسیار مهم است. مسافر می گوید که نظرش بیشتر گردش و تفریح در شهر و انجام پاره ای معاینات پزشکی است نه چیز دیگر. رهبرتور می گوید اینها را می داند ولی باز مسئله آدرس

برای او مهم است. و به مسافر می گوید باید مواظب راننده تاکسی هم بود که آنها را از راههای دور نبرد. چون که متوجه شده مسافر خارجی است. مسافر از زندگی رهبر تور می پرسد. رهبر تور می گوید که او عضو يك گروه تحقیقاتی علمی بوده که اخیراً منحل شده و او مجبور است از نظر تأمین زندگی، این شغل موقتی را داشته باشد. مخصوصاً که سالهاست در این شهر اقامت دارد و تمام شهر را به خوبی می شناسد. رهبر تور یکباره متوجه می شود که راننده راه عوضی می رود به تندی به او تذکر می دهد. راننده زیر بار حرف او نمی رود. جر و بحث شدیدی در می گیرد. عاقبت رهبر تور با رضایت رو به مسافر کرده و در حالیکه با دست جلوی دهانش را گرفته آهسته می گوید که راننده تاکسی از او معذرت خواسته و اقرار کرده که راه را طولانی کرده. رهبر تور اضافه کرد که بر اثر اطلاع فراوان از وضع شهر و تشخیص راه از چاه اغلب او را با وکلای دادگستری اشتباه می گیرند. مسافر می پرسد که چرا وی اینقدر آهسته حرف می زند در صورتی که صدایش عادی است. رهبر تور می گوید که چون رسم شهر این است والا مردم هم آنها را وحشی تصور می کنند و هم می فهمند که آنها خارجی هستند و این امر اشکالاتی تولید می کند و بهتر است مسافر مواظب این چیزها باشد و مخصوصاً فردا در اول وقت به آرایشگاه برود و موهایش را اصلاح کند و همینطور يك کیف بغلی برای پولهایش بخرد چون در آوردن پول از جیب صورت خوبی ندارد مخصوصاً که حرکات مسافر هم شبیه قصابهاست. مسافر جوابی نمی دهد. رهبر تور دست در جیب می کند و کارتی عکس دار بیرون می آورد و به مسافر می گوید این کارت آبنومان اتوبوس اوست و مسافر هم می تواند یکی برای خودش بخرد البته اجباری در کار نیست. به ساختمانی می رسند. رهبر تور دستور توقف می دهد و به مسافر می گوید که بهتر است انعام بیشتری به راننده بدهد مضافاً به اینکه او معذرت هم خواسته است. رهبر تور و مسافر داخل ساختمان می شوند. سرایدار چاقی جلو می آید. رهبر تور با او سلام و احوالپرسی گرمی می کند و از حرفهای او به شدت می خندد. مسافر که در گوشه ای ایستاده از طول مکالمه خسته شده و اظهار ناراحتی می کند. بالاخره رهبر تور با شعف بی پایان صحبت را تمام می کند و کلید استودیو را می گیرد و راضی به طرف مسافر می آید و می گوید از حال و احوالش پرسیدم و گویا مرض قدش دوباره عود کرده. مسافر می گوید اما صحبت خیلی به درازا کشید. رهبر تور با قیافه جدی و لحن خشنی می گوید اما چاره ای نیست و باید رسوم اینجا را رعایت کرد. اینجا جزو واجبات است. مخصوصاً که مسافر از مملکت متمدنی نیامده و اینجا را باید بفهمد. از پله ها بالا می روند و در مقابل دری می ایستند. رهبر تور با کلید در اتاق را باز می کند، چراغ اتاق را روشن می کند. چمدانها به داخل اتاق انتقال می یابند. هردو روی صندلی می نشینند. رهبر تور با نگرانی می گوید که مخصوصاً مسافر باید کاملاً مواظب سرایدار باشد. چون اینجا، اغلب از پلیسهای بازنشسته هستند و هنوز هم برای اداره پلیس کار می کنند و در اوقاتی که مسافر در اتاق نیست ممکن است وارد اتاق او شوند و اشیانش را بگردند.

مسافر گفت مهم نیست چون چیز مهمی ندارد. رهبر تور به شدت شروع به خندیدن می کند و می گوید البته می داند و مهم نیست ولی مسافر بدنیت برای اطلاع بداند. و درعین حال این استودیو، از طرف او، مخصوص بعضی از مسافریں تور، رزرو شده. البته كوچك است اما از نظر محل، بسیار آبرومند بوده و جای شخصیت های مهم است و مسافر از نظر دادن آدرس به اشخاص در موقعیت مناسبی است و همینطور مسافر پیش از مدت مقرر می تواند بماند زیرا زمستان است و طبق قانون نمی شود بیرونش کرد. مسافر تشكر می کند و می گوید برای شام بهتر است به رستورانی بروند. رهبر تور هم قبول می کند و در موقع بیرون رفتن با لحن اندیشناکی، آهسته می گوید مسافر بهتر است پاسپورت و تمام اوراق هویت خود را در محل مناسبی پنهان کند تا سرایدار نتواند او را شناسایی کند، مسافر کلید را از رهبر تور می گیرد و در استودیو را قفل می کند به دنبال رهبر تور روان می شود. از راهروها و پله ها می گذرند. در محوطه تاریك ساختمان، رهبر تور آهسته به مسافر می گوید این ساختمان دو در دارد دريك طرف اتاق سرایدار است و او مواظب رفت و آمد افراد است. اما در عقبی ساختمان كه راهش كمی دورتر است نگهبانی ندارد و بهتر است مسافر در دوم را انتخاب کند والا هربار مجبور است مدتی بایستد و با سرایدار احوالپرسی کند و وقتش را تلف کند. مسافر گفت او از در اول عبور می کند و از سرایدار هم احوالپرسی نمی کند. رهبر تور گفت هرطور میل مسافر است اما او از در دوم می گذرد و در بیرون ساختمان باید مسافر به او ملحق شود و دیگر اینکه این اولین و آخرین باری است كه به ساختمان می آید و بعد از این قرار ملاقاتها را در بیرون می گذارند چون میل ندارد با طبقه سرایدار زیاد دیده شود.

هريك از دری خارج می شوند در خیابان به هم ملحق می گردند. مسافر سراغ رستوران خوبی را می گیرد و می گوید بدنیت كه به رستورانی بروند كه املت مخصوصی داشته باشد. رهبر تور قیافه ناراحتی می گیرد و به فكر فرومی رود می گوید می توانند پیدا كنند. شروع به راه رفتن می كنند. مسافر در مقابل رستوران زیبایی می ایستد و اظهار تمایل می كند كه به آنجا بروند. اما رهبر تور او را منع می كند و می گوید مسافر باید بداند كه هر محل مخصوص طبقه مخصوصی است و بسته به این است كه مسافر بخواهد در کدام طبقه جای بگیرد. بعضی از این رستورانها با اینکه ظاهر خوبی دارند اما مخصوص همجنس بازان، قاچاقچیان و پالاندازان است. خیابانی طولانی را پیموندند. مسافر از خستگی، پاهایش یارای راه رفتن ندارد و به زحمت قدم بر می دارد و رهبر تور هم عرقهای درشتی به صورتش نشسته و رنگش كاملاً سفید شده است. ناگهان كيف دستی بزرگش را به زمین گذاشت و یقه پیراهنش را شل كرد و به دیوار تكيه داد و به زحمت گفت كه از اثر خستگی زیاد دچار ناراحتی قلبی شده، اگر چند لحظه بایستند حالش خوب می شود و دوباره می توانند به جستجوی خود ادامه دهند. مسافر ایستاد تا حال رهبر تور بهتر شود و گفت بهتر است به اولین كافه ای كه رسیدند بروند تا او كمی استراحت كند و چیزی بخورد و

حالش بهتر شود . رهبر تور با کراحت قبول کرد . به اولین کافه داخل شدند و نشستند . رهبر تور غذای ساده ای برای خودش سفارش داد و برای مسافر هم املت ساده ای و گفت سعی کرده غذای سالمی باشد تا دچار مسمومیت غذایی نشوند . مسافر از او پرسید که در کجا زندگی می کند . رهبر تور گفت آپارتمانش در محل خوبی قرار دارد و نزدیک محل اقامت مسافر است . او در آنجا اتاقی دارد و بقیه آپارتمان را دختر خانم صاحبخانه در اختیار دارد . البته هیچ نوع رابطه خاصی بین او و دختر خانم صاحبخانه نیست . اما عده ای نمی توانند این موضوع را باور کنند . مسافر پرسید می تواند آدرس و شماره تلفن او را داشته باشد تا در موقع احتیاج با او تماس بگیرد . رهبر تور گفت البته مسافر می تواند آدرس و شماره تلفن او را داشته باشد اما بهتر است از هر ارتباطی خودداری کند و حتی یادداشتی هم به آدرس منزل او نفرستد زیرا سرایدار ساختمان می فهمد که او در آن منزل ساکن است . در صورتیکه فعلاً خلاف آنرا فکر می کند و اگر مسافر کاری با او دارد می تواند به شماره صندوق پستی او نامه بنویسد زیرا که او هر روز به آنجا سر می زند . شام صرف شد و قرار شد ساعت ۹ صبح فردا ، در میدان نزدیک اقامتگاه مسافر همدیگر را ببینند و صبحانه را با هم بخورند و به چند محل سر بزنند . مسافر با تাকسی به منزل برگشت . فوراً خوابید و صبح در ساعت مقرر در محل ملاقات حاضر شد . مدتی قدم زد و دور میدان گشت . عابری را تماشا کرد و با ساعتی تأخیر ، رهبر تور از دور پیداشد که خندان و بشاش با سرعت می آمد و دستش را برای مسافر تکان می داد . کیف بزرگش را در دست داشت . نفس زنان آمد و از مسافر معذرت خواست و گفت این تأخیر بر اثر وضع خراب اتوبوسهاست والا او خود را در ساعت مقرر می رسانیده است . به کافه شیک رفتند و مسافر گفت میل دارد کیک مشهور شهر را همراه با شیر قهوه بخورد . رهبر تور قیافه ناراحتی به خود گرفت و گفت طبق آمار منتشر شده اغلب این کیکها کهنه است و شیر هم وضعیت مناسبی ندارد و بهتر است مسافر نان ساده با قهوه انتخاب کند . البته بسته به میل مسافر است و به او مربوط نیست . مسافر گفت برای یکبار عیبی ندارد . رهبر تور جوابی نداد و به گارسون دستور صبحانه را داد و خود زیر لب به زمزمه آهنگی مشغول شد و به نقطه دوری خیره ماند . گارسون صبحانه را آورد و روی میز چید . صبحانه برای هر دو نان سفید با قهوه بود . رهبر تور با لبخند گفت برای مسافر این صبحانه سالمتر است و چون دید مسافر ناراحت شده کیف بزرگش را باز کرد و از درون آن یک دوربین عکاسی که در کیسه ای نایلونی قرار داشت بیرون آورد و گفت میل دارد چند عکسی از مسافر بگیرد تا او بتواند در بازگشت به دوستانش نشان دهد و البته این کارها اینجا خیلی متداول است و ممکن است این چیزها را مسافر نداند که البته مهم نیست . چند عکسی از مسافر گرفت بعد دوربین را در پاکت نایلونی گذاشت و در کیف دستی جای داد . مسافر نگاهی به درون کیف انداخت و آنرا ملو از کاتالوگ و بروشورهای رنگین یافت . رهبر تور با خنده فراوان تعدادی از آنها را بیرون آورد و گفت مشغول نوشتن کتابی در

او پرسید که آیا در فکر آن هست که به کشورش برگردد. رهبر تور گفت البته، اما بعد از آنکه کار تحقیقاتی اش در اینجا تمام شود والا تمام زحمات چندین ساله اش از بین می رود. گارسون غذا را آورد. بیفتک با شراب قرمز برای مسافر و ماکارونی با شراب قرمز برای رهبر تور. مسافر جرعه ای شراب نوشید و رهبر تور با رضایت به او نگاه کرد. رهبر تور رشته های ماکارونی را بدون آنکه دورچنگال پیچد در دهان می گذاشت و جلوی دهانش را با دست می گرفت تا رشته های آویزان ماکارونی از دهانش معلوم نشود و با نگرانی به اطراف نگاه می کرد. مسافر پرسید مثل اینکه رهبر تور از چیزی نگران است. رهبر تور با اضطراب به اطراف نگاه کرد و آهسته و با احتیاط گفت چیز مهمی نیست و بهتر است مسافر اینقدر بلند حرف نزند و یا حداقل با احتیاط بیشتر حرف بزند تا مردم و مخصوصاً گارسونها پی به ملیت او نبرند. مخصوصاً که سر او اصلاح نشده و در وضع مناسبی نیست و ممکن است کاری دستشان بدهد. غذا صرف شد و مسافر صورتحساب را پرداخت و آماده رفتن شدند. رهبر تور باز معذرت خواست و گفت به دستشویی می رود البته برای چند دقیقه. و مسافر می تواند در بیرون رستوران در جایی که زیاد جلب نظر نکند منتظر او باشد. مسافر در بیرون رستوران در گوشه ای ایستاد و منتظر رهبر تور شد. بعد از مدتی رهبر تور هم آمد و از فضای گرفته و دودآلود رستوران شکایت داشت. با هم به راه افتادند. پسر جوانی که بسته ای روزنامه با آخرین خبرها در دست داشت جلو آمد و به رهبر تور روزنامه را نشان داد. رهبر تور با هیجان با او شروع به صحبت کرد و دستش را به علامت تهدید، تکان می داد. با عصبانیت به طرف مسافر آمد و گفت به او گفتم که آنها شارلاتان هستند و بیخود از مردم اخاذی می کنند خبرهای روزنامه تازه نیست. در مقابل آرایشگاه مردانه ای، رهبر تور پیشنهاد کرد که بهتر است مسافر سر خود را اصلاح کند. مسافر قبول کرد. وارد آرایشگاه شدند. رهبر تور درباره اصلاح موی مسافر دستوراتی به آرایشگر داد و به مسافر گفت تا او کارش تمام شود وی برای چند دقیقه بیرون می رود. مسافر مجله ای برداشت و به تماشای آن مشغول شد. و در خیالات خودش بود. بعد از مدتی احساس ناراحتی کرد و متوجه شد آرایشگر سر او را مانند سر سربازان اصلاح کرده. با حرکات سر و دست بنای اعتراض را گذاشت. اما فایده ای نداشت. دستمزد آرایشگر را پرداخت و منتظر رهبر تور شد که پس از چند دقیقه آمد و از نحوه اصلاح سر مسافر احساس رضایت کرد و در مقابل اعتراض مسافر گفت مخصوصاً به این نحو دستور داده که موهای سرش اصلاح شود که در بعضی مردم این احساس ایجاد شود که او یک ارتشی است که به لباس سویل درآمده و این برای جلوه دادن شخصیتی محکم برای مسافر لازم است. و اضافه کرد حالا می توانند با خیال راحت به سیر و سفر خود ادامه دهند و جاهای تماشایی را به مسافر نشان می دهد. رهبر تور در کارش ماهر و ورزیده بود و اماکن و محلهای باب طبع مسافر را می شناخت و نشان می داد. چندانجا با دربانها و نگهبانهای این اماکن برخوردهایی پیدا کرد که زود مرتفع شد.

رهبر تور از برنامه مسافر پرسید و اینکه آیا خود برنامه ای دارد و یا اینکه میل دارد رهبر تور برنامه ای برایش تنظیم کند. مسافر گفت می خواهد کمی در خیابانها گردش کند و به سینما برود. و اگر رهبر تور مایل است می تواند با او به سینما بیاید. رهبر تور شدیداً امتناع کرد و گفت او اصلاً اهل سینما نیست و سالهاست به تماشای فیلمی نرفته است و ترجیح می دهد که به جای اتلاف وقت در سینما، وقتش را به مطالعه بگذراند. البته مسافر اگر علاقه دارد می تواند برود و مانعی نیست و فردا صبح، مسافر را می بیند. مسافر گفت اگر می تواند در ساعت ۹ صبح بیاید. رهبر تور گفت چون به وضع اتوبوسها نمی توان اعتماد کرد بهتر است در ساعت ۱۰ بیاید. خدا حافظی کرد و رفت. اما با عجله برگشت و به مسافر گفت اگر احیاناً به منزل رفت و دید که اثاثیه اش را از اتاق بیرون ریخته اند ناراحت نشود. مسافر گفت دلیلی برای این کار نمی بیند زیرا اجاره را جزو مخارج تور قبلاً پرداخته است و ثانیاً طبق گفته رهبر تور در ایام زمستان نمی توانند او را بیرون کنند. رهبر تور گفت البته آنچه گفته درست است اما این قانون برای خودشان است. اما نسبت به يك فرد خارجی، وضع کاملاً فرق دارد و مسافر باید مراقب باشد. و این را صرفاً برای اطلاع او گفته است تا ناراحت نشود ولی به او ارتباطی ندارد. رهبر تور خدا حافظی کرد و رفت. مسافر در خیابانها شروع به گردش کرد. کفشی برای خود خرید. به سینما رفت و فیلمی تماشا کرد و در رستورانی غذایی خورد و به طرف منزل سرازیر شد. اما دلهره بیرون ریختن اسباب و اشیاء در او ایجاد ناراحتی کرده بود. در اتاقش را کشود. چیزی اتفاق نیفتاده بود. تعدادی از اشیاء شکستنی را به خوبی بسته بندی کرده و در چمدانها جای داد تا در صورت بروز حادثه لطمه نبینند. چند تایی نامه نوشت و خوابید. صبح در ساعت مقرر در میدان حاضر شد اما رهبر تور، ساعتی بعد، نفس زنان آمد و با صورتی پشاش به مسافر از دور دست تکان می داد. کیف دستی بزرگش را هم داشت. از مسافر معذرت خواست و گفت منزلش تقریباً در بیرون شهر قرار دارد و با قطار دوساعتی در راه است و در هر حال می توانند برنامه را شروع کنند. به طرف مقصد نامعلومی شروع به راه رفتن کردند. اما ناگهان قیافه رهبر تور درهم رفت و آثار اضطراب و نگرانی در سیمایش ظاهر شد. سرش را تکان می داد و لبهایش را می گزید. بالاخره از مسافر پرسید که این کفشها را از کجا خریداری کرده است زیرا شبیه خرید چیزهایی است که افراد بی سلیقه اما پولدار انجام می دهند. مسافر گفت کفشها را بیشتر برای پیاده روی و مخصوصاً در مواقع بارانی خریده است. رهبر تور گفت مسافر بهتر است این کفشها را فقط در شب و یا برای عبور از جاهای تاریک به پا کند زیرا اگر کسی ببیند اسباب آبروریزی است. بنابراین امروز باید برنامه را طوری ترتیب داد که جاهایی نروند که زیاد جلب نظر کند و مخصوصاً مسافتهای طولانی را بتوان با اتوبوس رفت. مسافر گفت بیشتر مایل است در خیابانها بگردد ولی سعی می کند طوری حرکت کند که کفشهایش جلب نظر نکند. رهبر تور گفت پس سعی کند بیشتر در سایه حرکت کند زیرا رنگ کفش او در

سایه کمتر جلب نظر می کند. و ادامه داد مخصوصاً که امروز شانس آورده اند و هوا هم ابری است. مسافر و رهبر تور مدتی در خیابانها راه رفتند و رهبر تور در هر محل توضیحاتی می داد. برای صرف نهار به رستورانی رفتند. رهبر تور معذرت خواست و به توالت رفت. وقتی بازگشت از هوای آلوده و دودسیگار سالن رستوران شکایت داشت. در حین خوردن غذا رهبر تور گفت تلفظ نام مسافر در اینجا اشکالاتی تولید می کند و بهتر است مسافر نام مستعاری انتخاب کند که هم معلوم نشود خارجی است و هم بر پرستیژ وی اضافه گردد. کاغذی از جیب بیرون آورد که حاوی تعدادی اسامی اشخاص بود و با تواضع گفت تمام دیشب را برای پیدا کردن این اسامی کار کرده است و اینها اسامی است که معمولاً طبقه ممتاز روی خود می گذارند مخصوصاً که او میهمان را در همه جا از شاهزادگان معرفی می کند و اینکه شاهزاده ایست که می خواهد چند روزی را به طور ناشناس در بین مردم عادی زندگی کند. مسافر گفت فکر نمی کند احتیاجی باشد. رهبر تور گفت البته اجباری در کار نیست اما این کار لازم است. چنانکه خود او هم اسم مستعاری دارد والا نمی تواند زندگی کند. در هر حال وی مجبور است تا حداقل در تلفظ نام مسافر تغییراتی بدهد تا نام او بیگانه به نظر نیاید. مسافر نام و شماره تلفن پزشکی در بیمارستانی را از جیب خود بیرون آورد و از رهبر تور خواش کرد که اگر می تواند وقتی از پزشک مربوطه برای او بگیرد. رهبر تور گفت البته در موقع مقتضی اقدام خواهد شد. بعد از صرف نهار مسافر تقاضای خود را تکرار کرد و خواش کرد اگر می شود از تلفن همان رستوران استفاده کند. اما رهبر تور گفت متأسفانه از تلفن رستوران نمی تواند استفاده کند زیرا تلفن کافه ها و رستورانها از طرف پلیس کنترل می شود و اشاره به گارسونی کرد که کنار دستگاه تلفن ایستاده بود. و به مسافر گفت معمولاً بهترین محل برای تلفن، تلفن ایستگاههای قطار است که کنترلش چندان آسان نیست و در هر حال سعی می کند تا فردا ترتیب این کار را بدهد. رهبر تور با مسافر از کافه رستوران خارج شدند و به طرف ایستگاه قطار به راه افتادند. در ایستگاه قطار دنبال صف تلفن ایستادند. رهبر تور به تلفن رسید. مدتی با گوشی تلفن ور رفت و گفت گویا کار نمی کند. هردو از ایستگاه قطار بیرون آمدند. رهبر تور خنده ای کرد و به هستگی به مسافر گفت دستگاه تلفن کار می کرد اما چون شخصی مواظب آنها بود نخواست صحبت کند. مسافر کم بیهوصله می شد و گفت با این ترتیب فکرنمی کند موفق به دیدار پزشک شود. رهبر تور گفت او سعی اش را می کند ولی مسافر باید با محیط و مقررات شهر آشنا شود والا کاری از پیش نمی رود. مسافر با عصبانیت بر سرعت قدمهای خود افزود و از رهبر تور فاصله گرفت. رهبر تور به دنبال از به راه افتاد و به مسافر رسید و با خشونت گفت به هر ترتیبی باشد مسافر را اصلاح خواهد کرد و او را به صورت شخص متمدنی در خواهد آورد. مسافر اعتنایی نکرد. رهبر تور گفت فردا در ساعت ۱۱ مسافر را در محل همیشگی خواهد دید. فردای آروز رهبر تور در ساعت مقرر آمد و با خوشحالی مژده داد که برای همان روز از پزشک

بیمارستان وقت گرفته است. با تاکسی به بیمارستان رفتند. در کنار پلی، رهبر‌تور دستور توقف داد. پیاده شدند. رهبر‌تور در کنار پلی ایستاد و گفت مسافر می‌تواند از این پلی بگذرد و به بیمارستان برسد. و او در همینجا منتظر او خواهد بود. مسافر گفت آیا این بیمارستان راه دیگری ندارد و آیا او نمی‌تواند در داخل بیمارستان منتظر او بماند. رهبر‌تور گفت بهتر است در همین جا منتظر بازگشت مسافر بایستد و به مصلحت نزدیکتر است. در عین حال او قدم به بیمارستان نمی‌گذارد. مسافر از پله‌های پلی بالا رفت و به بیمارستان رسید. موفق شد پزشک را ببیند تا از او معاینه به عمل آورد. از بیمارستان خارج شد. از پله‌های پلی پائین آمد اما از رهبر‌تور خبری نبود. در اطراف پایه‌های پلی، به جستجو پرداخت. رهبر‌تور ناگهان از پشت درختی بیرون آمد و دست تکان داد و خوشحال بود که همه چیز به خوبی پیش می‌رود. وسیله‌ای گرفتند و به شهر بازگشتند. به داروخانه‌ای رفتند و داروهای مسافر را گرفتند. مسافر خواهش کرد که رهبر‌تور دستورات پزشک را برایش ترجمه کند تا اشکالی پیش نیاید. رهبر‌تور آهسته گفت البته این کار را خواهد کرد اما رسم نیست که در داروخانه کسی نسخه‌ای را ترجمه کند. مضافاً به اینکه اینجا کارمندی است که همشهری مسافر است اما میل ندارد ملیتش معلوم شود. به خیابان رفتند و به باغی رسیدند که مملو از درختان زیبا و گل‌های رنگارنگ و پرندگان بود. مسافر گفت روی نیمکتی می‌شود نشست تا دستورات پزشک برایش ترجمه شود. رهبر‌تور گفت اینجا محلی است که در معرض دید همه قرار دارد و متأسف است که مسافر به محیط آشنا نیست. مسافر باز بیهوصله شد و برسرعت قدم‌هایش افزود و از رهبر‌تور فاصله گرفت. رهبر‌تور به دنبالش دوید و با لحن خشنی گفت که به هر ترتیبی باشد مسافر را از یک فرد وحشی به صورت یک آدم متمدن درخواهد آورد. مدتی به همین صورت خیابانها شهر را پیمودند و به رستورانی رسیدند. رهبر‌تور گفت این رستورانی است که مسافر می‌تواند همیشه به آنجا برود. محل مطمئن و مناسبی است. مسافر اظهار علاقه کرد که در فضای بیرون رستوران در هوای آزاد بنشینند. رهبر‌تور با کراهت گفت بهتر است به داخل رستوران بروند. مسافر خوراک ماهی سفارش داد. رهبر‌تور ناگهان گفت اما حالا مسافر می‌تواند شراب سفید سفارش دهد. مسافر گفت فعلاً علاقه‌ای ندارد و خواهش کرد که رهبر‌تور اگر می‌تواند دستورات پزشک را ترجمه کند و برایش بنویسد. رهبر‌تور گفت متأسفانه این کار در رستوران عملی نیست و اشکال از همان خط است که مردم فوراً متوجه ملیت مسافر می‌شوند. صرف غذا که تمام شد و آماده رفتن شدند رهبر‌تور با معذرت گفت که به توالی می‌رود و از هوای رستوران و دودسیگار اظهار ناراحتی کرد. چند دقیقه بعد مسافر نیز به توالی رفت و در محوطه توالی به انتظار نوبت ایستاد. از یکی از اتاقک‌های درسته توالی، دود سیگار فراوانی به هوا بلند بود. در اتاقک که باز شد رهبر‌تور در حالیکه آخرین پکها را به سیگار خود می‌زد و پاکت سیگار را در جیب می‌گذاشت از آن خارج شد. از دیدن مسافر ناراحت شد و گفت بعضی اوقات برای رفع بیکاری کشیدن

سیگار بد نیست.

در خیابان مسافر تقاضای ترجمه دستورات پزشك را تکرار کرد. رهبرتور او را به فروشگاه بزرگی برد. مدتی در محوطه فروشگاه به گردش پرداختند. بالاخره در گوشه تاریکی در کافه رستوران فروشگاه يك صندلی یافت. آنجا نشست و به ترجمه دستورات پزشك مشغول شد.

مسافركفت می خواهد فردا برود و بهتر است در هواپیما جا رزرو شود. رهبرتور قیافه نگرانی به خودگرفت وگفت با توجه به هوای بارانی فکر نمی کند مناسب باشد مخصوصاً که پاره ای از برنامه ها انجام نشده. مسافر گفت اهمیتی نمی دهد چون که باید کشورهای دیگر را هم ببیند و اگر ممکن است رهبرتور برای کمک به او به آپارتمان بیاید. رهبرتور گفت میل خود مسافر است و به او ربطی ندارد. اما او سعی می کند برای فردا ظهر در هواپیما جا رزرو کند و در فرودگاه منتظر مسافر خواهد بود چون از آمدن به آپارتمان مسافر معذور است.

فردا در ساعت مقرر مسافر به فرودگاه رسید. هنوز از تاکسی پیاده نشده بود که رهبرتور از دور پیدا شد. خندان و سرحال بود و در هوا روزنامه ای را تکان می داد. به مسافر که رسید و احوالپرسی کرد صفحه اول روزنامه ای را جلوی مسافر گذاشت و گفت این خبر امروز است که دیشب در اطراف همین شهر هواپیمایی با ۲۲۰ مسافر سقوط کرده و تمامی مسافرنش کشته شده اند. بعد شروع به خندیدن کرد. بالاخره با انگشتی دست، بینی اش را مالش داد تا خنده اش بند آمد و با قیافه اندیشناکی گفت حالامیل مسافر است که می خواهد امروز پرواز کند یا وقت دیگری را در نظر بگیرد. مخصوصاً که دیشب باران هم آمده و زمین فرودگاه خیس است. مسافركفت ترجیح می دهد امروز برود. با چمدانها به داخل فرودگاه رفتند و تشریفات کمرکی انجام شد. رهبرتور کیف کوچکی از جیبش بیرون آورد و پول خردهای داخل آنرا به هوا پرتاب می کرد و می گرفت. هواپیما آماده پرواز بود و مسافر نگران بود که مبادا راه را گم کند. رهبرتور از دور يك زن و شوهر پیر را به مسافر نشان داد و با خوشحالی گفت گویا اینها همشهریهای مسافر باشند چون به زبان مسافر صحبت می کنند. مسافر می تواند به دنبال آنها برود. البته بدون آنکه آنها ملتفت تعقیب وی شوند. مسافر با ساك و کیف دستی به سرعت دنبال آنها به راه افتاد. مسافر سر را برگرداند. رهبرتور از دور دست تکان می داد و به طرف زن و شوهر پیر اشاره می کرد و می خندید. مسافر سری به تشکر تکان داد و سرعت گرفت ■

مجلات و گاهنامه های فارسی

چشم انداز تاکنون در هر شماره صفحاتی را به معرفی کتابهای تازه چاپ فارسی اختصاص داده است. این کار ازین پس نیز همواره دنبال خواهد شد. این شماره صفحات چشم انداز به معرفی یکی دیگر از جلوه های تلاش و کوشش فرهنگی جامعه ایرانیان برونمرزی اختصاص یافته است: مجلات و گاهنامه های فارسی. شماره مطبوعات فارسی زبان در بیرون از کشور بسیار است. حدود سه سال پیش مرکز اسناد و پژوهشهای ایرانی در فهرست نشریه های فارسی ایرانیان خارج از کشور (پاریس. ۱۳۶۸. ۱۰۳ صفحه) مشخصات ۳۲۴ نشریه را ذکر کرده است. از آن پس، برخی از این نشریات دیگر انتشار نمی یابند و گاهنامه ها و روزنامه های دیگری هم آغاز به انتشار کرده اند. در این شماره آن تعداد از مجلات و گاهنامه هایی که به چشم انداز می رسد معرفی می شود.

خوانندگان خود را از «رویدادهای ایران، رخدادهای بین المللی و مسایل سیاسی و فرهنگی جامعه ایرانیان خارج از کشور» آگاه سازد. معرفی و نقد کتابهای جدید، بحث و پرسش و پاسخ درباره مسایلی چون «دعوت رژیم از ایرانیان خارج از کشور» و گزیده هایی از نشریات و جراید خارج از کشور و بالاخره دستچینی از مقالات و اخبار فرهنگی، سیاسی و اقتصادی روزنامه ها و مجلات ایران قسمت عمده مطالب هر شماره بولتن آغازی نو را تشکیل می دهد.

اصفرآقا. به مدیریت هادی خرسندی. لندن.
آیا «اصفرآقا» هم نیاز به معرفی

آرش. ماهنامه. پاریس. شماره ۱۰، آبان ۱۳۷۰.
این نشریه که به مدیریت پرویز قلیچخانی انتشار می یابد «ماهنامه ای است فرهنگی، اجتماعی، ورزشی» که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) آغاز به انتشار کرده است. «در آرش علاوه بر مقالات ادبی، علمی، اجتماعی، فرهنگی، ورزشی، معرفی و بررسی کتاب، آخرین خبرهای فرهنگی داخل و خارج» به چاپ می رسد.

آغازی نو. شماره ۱۷، سال دوم. پائیز ۱۳۷۰. ۸۰ صفحه.
«بولتن آغازی نو» مجله ای است در زمینه فرهنگ و سیاست که می کوشد

دارد؟ چه می توان نوشت که برآنچه همه از مقام این طنزنماه می دانیم بیفزاید. در هر انتشار اصغرآقا از اینسو تا آنسوی جامعه ایرانیان دست به دست می گردد. و در آینده های دور و نزدیک هم بارها و بارها دست به دست خواهد گشت و همچون شاهد بیداری از دوران مهاجرت همچنان تجدید طبع خواهد شد.

اکنون بیش از دوازده سال است که اصغرآقا منتشر می شود و چشم به راهان طنزنماه هادی خرسندی همچنان روزافزونند.

افسانه در گستره ادبیات داستانی. به کوشش داریوش کارگر. سوئد. ۱۳۵ صفحه. شماره اول بهار ۱۳۷۰. (ویژه تبعید).

افسانه هدف خود را صرفاً انتشار داستان و یا مطالبی درباره داستان قرار داده است. داریوش کارگر، در «کلام اول» درمورد انتشار افسانه می گوید: «...ارائه روایت هستی آدمی، در قالب ادبیات داستانی، و برپایه اندیشه گان متفاوت، دستور کار ماست؛ ... باورمان برآن تکیه دارد که تنها تفکرات متفاوت، شایستگی دآوری مفاهیم متفاوت و گاه مغایر را دارند.» مضمون مشترک همه مقالات و داستانهای شماره نخست «افسانه»، تبعید و ادبیات تبعید است.

اندیشه و پیکار آلمان. ۲۶۲ صفحه. سومین شماره گاهنامه اندیشه و پیکار که به کوشش تراب حق شناس

منتشر می شود، در خردادماه ۱۳۷۰ انتشار یافته است. «آنچه در صفحات این نشریه منعکس می شود، تنها گوشه های کوچکی است از مسایل مهم و بیشماري که ذهن هریک از مبارزان جنبش کمونیستی را به خود مشغول می دارد... همه تلاش ما این است که در عرصه فلسفه، سیاست، اقتصاد، فرهنگ و اجتماع در برابر تهاجم سرمایه، پرچم سفید به دست نگیریم...»

از مقالات خواندنی شماره سوم مقاله نسبتاً مفصلی است در باره «جنگ خلیج» [فارس] و رابطه آن با «نظم جدید» و مقالاتی درباره مرگ فیلسوف معاصر فرانسوی لویی آلتوسر و مقاله ای در باره فروغ فرخزاد، «شاعری که صدای انفجار را می شنید» بر اساس تأملی در این شعر فروغ با عنوان «کسی که مثل هیچکس نیست».

ایران شناسی. فصلنامه. مريلند (ایالات متحد آمریکا). سال سوم، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۰.

«ایران شناسی» به مدیریت جلال متینی، استاد پیشین دانشگاه فردوسی مشهد انتشار می یابد و نشریه ای است «ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی». در هر شماره «ایران شناسی» مقالات پر ارزشی در زمینه شعر و ادب و فرهنگ ایران انتشار می یابد. ایران شناسی شامل يك بخش انگلیسی نیز هست و در این بخش علاوه بر مقالات تحقیقی، خلاصه و چکیده مقالات بخش فارسی را نیز به چاپ می رساند. شماره دوم سال سوم

مجله ایرانشناسی «یادنامه استاد پرویز ناتل خانلری» است.

پر. آمریکا. ماهنامه. ۵۰ صفحه.
«پر» در واشنگتن منتشر می شود و از انتشارات بنیاد فرهنگی و غیرانتفاعی پر است. نشریه ای است با چاپ تمیز و باسلیقه وبا مقالات سیاسی و فرهنگی و علمی و ادبی که اکنون ششمین سال انتشار خود را به پایان می رساند. یکی از هدفهای انتشار پر، از جمله تلاشی است به خاطر «توجه خاص به مسایل ایرانیان خارج از کشور، به ویژه در رابطه با تفاوتهای فرهنگی و مسایل زیست در سرزمینهای دیگر».

پویش. نشریه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی. سوئد. شماره ۶ دوره جدید در تابستان ۱۳۷۰ در ۱۳۸ صفحه منتشر شده است.

پویش، در هر شماره، مقاله هایی درباره مسایل سیاسی و اجتماعی ایران و نیز نقدها و تحلیلهایی درباره رویدادهای فرهنگی و هنری منتشر می کند. پویش همچنان انتشار می یابد.

چکامه. فصلنامه فرهنگی، هنری و اجتماعی. بلژیک.
شماره ۵ چکامه در پائیز ۱۳۷۰ در ۴۵ صفحه منتشر شده است.

حقوق بشر. نشریه جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران. آلمان. پائیز ۱۳۷۰، بیست و ششمین شماره سال هشتم. ۶۴ صفحه.

حقوق بشر از جمله نشریاتی است که به طور مرتب انتشار می یابد و در هر شماره گزارشها و اسناد و مقالاتی درباره وضع حقوق بشر در ایران و مسایل پناهندگان ایران در کشورهای اروپایی به طبع می رساند.

دبیره. پاریس. شماره ۷. تابستان ۱۳۶۹.

«دبیره» جنگ انجمن بهروز است. آغاز انتشار دبیره در سال ۱۳۶۶ بود. «کارانجمن بهروز پژوهش در فرهنگهای ایرانی (ایرانویج) و فرهنگهای خویشاوند است تا آنجا که بتواند. کارش سنجش مایه ها و کم مایگیهای فرهنگی کنونی نیز خواهد بود.» دبیره به فرهنگ و هنر و ادب معاصر فارسی نیز توجه دارد و در هر شماره متون و مقالاتی هم به زبانهای اروپایی منتشر می کند. دبیره به پاسخوری هما ناطق منتشر می شود.

روشنایی. نیویورک. شماره ۱۴ سال ۴.
«روشنایی» در میان مطبوعات ایرانیان خارج از کشور جلوه خاصی دارد. مضمون اصلی هر شماره روشنایی، بحث و نقد در جهان بینی دینی و کار اهل دین است. ایران در تاریکی است و برای روشنایی ایران به در رسیدن عصر روشنگری نیاز است.

رؤیا. گاهنامه فرهنگی-هنری. سوئد. ۵۷ صفحه.

رؤیا يك جنگ ادبی- فرهنگی است با شعر و نقد و قصه. بخشی از شماره هشت رؤیا به فروغ فرخزاد اختصاص

دارد .

مقالاتی است درباره: سهم روزا لوکزامبورگ در تکامل تئوری مارکس (ترجمه فرهاد سمنار)، منش دموکراتیک یا سیاست بازی (محمود راسخ)، بازهم درباره دموکراسی (منوچهر صالحی).

علم و جامعه . آمریکا . شماره ۹۵ .
سال دوازدهم . شهریور ۱۳۷۰ .

«علم و جامعه» ماهنامه ای است که به مدیریت و سردبیری دکتر ناصر طهماسبی به طور مرتب با مقالاتی در باره مسایل سیاسی ایران و جهان منتشر می شود . برخی از مطالب شماره ۹۵ چنین است: زندگی و مرگ یک جرم‌گرای سالخورده (ناصر طهماسبی)، عرفان، مشرب آزاداندیشی (مهدی قاسمی)، خاطراتی از صادق هدایت (بزرگ علوی).

بحث از مسایل مربوط به دموکراسی در ایران و جامعه مدنی و جامعه سیاسی در ایران، از مطالب جالب شماره های اخیر «علم و جامعه» است .

فصل کتاب . لندن . سال سوم . ۱۷۰
صفحه .

فصل کتاب فصلنامه ای است ویژه نقد و بررسی کتاب که به همت زنده یاد منوچهر محجوبی بنیان گذاشته شد و با مدیریت مسئول و سردبیری ماشاءالله آجودانی انتشار می یابد .

برخی از مطالب شماره اول سال سوم (شماره پیاپی ۷) فصل کتاب، بهار ۱۳۷۰، چنین است: نگاهی دیگر به داستان ضحاک (نسیم خاکسار)، نقد محمود کیانوش بر کتاب مرگ در پائیز (

ره آورد وین . نشریه انجمن هنرمندان و هنردوستان ایرانی مقیم اتریش . وین . شماره ۸، پائیز ۱۳۷۰ . ۵۸ صفحه .

«بررسی و شناخت مسایل فرهنگی و هنری» هدف ره آورد وین است که هر سه ماه یکبار زیر نظر خسرو جعفرزاده و نصرت الله رستگار منتشر می شود . هر شماره شامل مقاله ها و بررسیهایی است درباره موسیقی، نقاشی و ادب و هنر .

ره آورد وین به ویژه به بررسی مسایل مربوط به موسیقی ایرانی می پردازد . از جمله طی سلسله مقالاتی از ابتدا تاکنون، درباره «بررسی و شناخت موسیقی ایرانی» به شرح تاریخچه موسیقی ایرانی، تئوریهای موسیقیدانانی چون وزیر و خالقی، مقام و دستگاههای گوناگون و ریتم و وزن در موسیقی ایرانی پرداخته است .

این سلسله مقاله و مقالات دیگر «ره آورد» کمک مؤثری است در شناخت بیشتر و بهتر موسیقی ایرانی .

طرح نو . نشریه تئوریک سیاسی . آلمان . شماره دو، اسفند ۱۳۶۹ . ۱۲۸ صفحه .

هدف طرح نو «دفاع از اندیشه سوسیالیسم علمی و اشاعه آن ... و کوشش در جهت کمک به فراهم آوردن زمینه ذهنی لازم برای ایجاد یک سازمان بزرگ از نیروها و عناصر چپ، آزادیخواه و مترقی ...» است .

شماره دوم طرح نو از جمله، شامل

اکبر رادی)، نقد محمود فلکی بر «پنج گنج» گلشیری، با چندین معرفی و نقد کتابهای تازه از رضا مرزبان، بهمن فرسی، ژاله اصفهانی، اسماعیل یداللهی، مقاله ای از کریم امامی درباره نشر کتاب در ایران بعد از انقلاب. شعری از اسماعیل خوبی به یاد اخوان.

فصل کتاب در شماره های اخیر خود بخشی را نیز به بحث و نقد کتابهای خارجی درباره ایران اختصاص داده است.

کمود. فصلنامه ادبی. آلمان. شماره دوم، تابستان ۱۳۷۰. ۱۲۵ صفحه. اساس کارکبود را، شعر، داستان، تئوری ادبیات و مقاله های ادبی تشکیل می دهد.

کنکاش در گستره تاریخ و سیاست. زیر نظرهیث تحریریه. آمریکا. ۱۵۰ صفحه.

هر شماره «کنکاش» شامل مقالاتی است در «حوزه های مسایل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و تاریخی ایران». کنکاش از تابستان ۱۳۶۶ شروع به انتشار کرده و دفتر هفتم آن در زمستان ۱۳۶۹ منتشر شده است. هر شماره این گاهنامه پربار و خواندنی به بررسی و بحث از يك موضوع خاص اختصاص می یابد. کنکاش تاکنون به مسایل زیر پرداخته است: چپ ایران و مسایل آن (دفتر اول)، درباره روشنفکران (دفتر دوم و سوم)، اقتصاد و جامعه شناسی ایران (دفتر چهارم)، جامعه شناسی انقلاب ایران (دفتر پنجم، ادبیات

پس از انقلاب (دفتر ششم) درباره دموکراسی در ایران (دفتر هفتم). دفتر هشتم کنکاش درباره ایران بعد از انقلاب انتشار می یابد.

مهاجر. نشریه انجمن ایرانیان در دانمارک. سال هفتم، شماره ۶۶. ۲۵ صفحه. دانمارک.

مهاجر همراه به طور مرتب منتشر می شود و مقالات و اخبار مربوط به پناهندگان ایرانی خاصه در دانمارک و سیاست کشورهای غربی در مورد خارجیان، از جمله مطالب اصلی مهاجر است، به اضافه خلاصه ای از اخبار و نوشته های مطبوعات ایران. مهاجر در هر شماره به موضوعات هنری، ادبی، سیاسی و فرهنگی نیز می پردازد.

میزگرد. ماهنامه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی. آلمان. دوره دوم شماره های ۳ و ۴، تیرماه ۱۳۷۰. ۴۳ صفحه.

دوره دوم انتشار میزگرد از نوروز ۱۳۷۰ شروع شده است. هدف میزگرد «دامن زدن به بحث در عرصه های مختلف سیاسی، اقتصادی، ادبی، هنری و فرهنگی در میان افراد، محافل و جریانات صاحب نظر درون طیف چپ...» است. «میزگرد به تمام علاقمندان به سرنوشت چپ و ایران تعلق دارد. تمام مقالات سیاسی، اجتماعی و هنری را که صرف نظر از موضع و دیدگاه سیاسی- اجتماعی نویسنده، از کیفیت خوبی برخوردار باشد» چاپ می کند. میزگرد در شماره های نخستین خود

منتشر می شود و بیشتر به بحث دربارهٔ میانی تتوریک جنبش جهانی می پردازد. در شماره ۵ سال دوم نقد، مقالاتی دربارهٔ استفادهٔ مارکس از استعاره های مذهبی، (توماس م. جینات)، ترجمهٔ تازه ای از مقالهٔ آنتونیو گرامشی دربارهٔ شکل گیری روشنفکران و نیز مقاله ای در نقد میانی نظری توهم سیاسی (ش. والامنش)، درج شده است.

از جمله مقالاتی دربارهٔ جنگ خلیج فارس، کردهای عراق، «راه رشد غیردیکتاتوری»، نقدی بر کتاب خانم بتی محمودی «بدون دخترم هرگز»، و تحولات نظام سرمایه داری، به چاپ رسانده است.

نقد. آلمان. شماره ۵، سال دوم. تابستان ۱۳۷۰. ۱۵۰ صفحه.
نقد به ویراستاری ش. والامنش

کتاب چشم انداز

منتشر شد:

قوی تراز شب
(پنج نمایشنامه)

محسن یلفانی

۳۰ فرانک

تأخیر و تداوم

با انتشار چشم انداز ۹، سومین دوره مجله آغاز می شود. چشم انداز همچنان «فضایی» است «برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می گذرد. فضایی برای آنان که در ایرانند و هم برای آنان که در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه اند.

چشم انداز به شعارهای اصلی انقلاب ایران، استقلال و آزادی، باور دارد. استقلال خود بودن است و از دیدگاه خود، بر جهان نگرستن و با جهان و در جهان بودن. استقلال یعنی نفی «الگو» و «سرمشق»، یعنی نفی تقلید و مرجع تقلید. انقلاب ایران مردمان را آزاد و در آزادی می خواست. چشم انداز به این شعار انقلاب ایران ارج می نهد و ایران را سراسر آزادی می خواهد.

روحانیت ولایت فقیه با هرآنچه رنگ دین بر خود ندارد به نبرد درآمده است. پیکار «شرع» و «عرف»، «دین» و «نادین» پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. هستی امروز و فردای ایران و ایرانیان به سرنوشت این پیکار وابسته است. چشم انداز از این پیکار کناره نمی گیرد.

نظام خودکامه ولایت فقیه، ایران و ایرانی ستیز است. چشم انداز با دینسالاری در ستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفه خود می داند.

انقلاب ایران در جهانی غرقه در بحران روی داد. بحرانی که بحران همه الگوها و انگاره هاست. زمان بحران، زمانه اضطراب و نگرانی و دلهره است. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویارویی با مسایل زمانه امکانپذیر نیست. چشم انداز خود را در چشم اندازی بر فردا می خواهد. چشم انداز مبارزه برای فرداست. مبارزه ای از هم اکنون تا آن زمان: مبارزه با خودکامگی، مبارزه با قشریگری، مبارزه با فرقه بازی، مبارزه با دینسالاری، مبارزه با سانسور و خودسانسوری، مبارزه برای استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران.

چشم انداز کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسپارشیدن، شکوفا شدن در ایرانی سراسر آزادی و در جهانی یکسره برابری. «
با این کلمات بود که چشم انداز آغاز به کار کرد. ازین پس نیز همچنان در این راه خواهد کوشید.

* * *

این بار هم چشم انداز با تأخیر انتشار می یابد. بخشی ازین تأخیر از همان علی بر می خیزد که کار گاهنامه ها و روزنامه های برونمرزی را به تأخیر می کشاند.

اما این بار دیرکرد چشم انداز علت دیگری هم داشت: می خواستیم از تسهیلات حروفچینی ماشینهای کمپیوتر بهره بگیریم اما برنامه فارسی نویسی که خریدیم ناقص و معیوب درآمد و تا مؤسسه تولیدکننده به معایب و نقایص آفریده خود واقف شود و به رفع آنها موفق گردد بهار و تابستان گذشت. در آغاز پائیز با برنامه جدیدی به حروفچینی مجدد مقالات پرداختیم اما به ناگزیر می بایست در ترکیب مطالب به تغییرات تازه ای تن در دهیم. و این خود تأخیر دیگری را موجب شد.

تأخیر چشم انداز از سنگینی و دشواریهای کار هم بر می خیزد: انتشار منظم فصلنامه ای ازین نوع و پخش و توزیع آن در کشورهای گوناگون جهان به امکانات بسیار بیشتری از امکانات کنونی ما نیاز دارد. چشم انداز با یاری و همکاری دوستان بسیار دوام یافته است. خاصه باید از دوستانی یاد کرد که چاپ و طبع مجله را ممکن گرداندند و هم از آن دوستان و همکارانی که در پخش و توزیع ما را یاری کرده اند تا هر شماره به دست خوانندگان برسد. باید از یکایک ایشان صمیمانه سپاسگزار بود. همه کوشش خود را کرده ایم تا ازین پس انتشار منظم چشم انداز ممکن باشد.

ازدیاد شماره مشترکان و افزایش نسخ پیش فروخته می تواند در کاهش دشواریهای چشم انداز سهم مؤثری داشته باشد. پیش خرید مجله آسان و ساده است: هرکس می تواند تعداد نسخی را که از هر شماره می خواهد (دو نسخه و بیشتر) به چشم انداز اطلاع دهد و به هنگام انتشار، قیمت مجله ها راپردازد. اشتراك مجله نیز ساده و آسان است. در هرکجا که هستید، چه در اروپا و چه در آمریکا می توانید وجه اشتراك (معادل ۱۲۰ فرانك فرانسه / ۳۲ مارك آلمان / ۱۲ لیره انگلیس / ۲۲ دلار آمریکا / ۲۵ دلار کانادا / ۳۰ فرانك سویس / ۱۵۰ کرون دانمارك / ۱۳۰ کرون سوئد / ۲۴۰ شلینگ اتریش / ۲۵۰۰۰ لیر ایتالیا / ۳۸ فلورین) با چك معمولی بانك خودتان پردازید. لطفاً چك را به نام یکی از گردانندگان چشم انداز (محسن یلفانی یا ناصر پاکدامن) تنظیم کنید و به نشانی مجله بفرستید.

* دوستان و علاقمندان و مشترکان می توانند در آمریکا و کانادا به نشانی زیر باچشم انداز مکاتبه کنند:

N. PAKDAMAN

P.O.BOX. 225

YORKTOWN HEIGHTS N.Y. 10598-0225 U.S.A.

* مجلات مشترکان کانادا و ایالات متحد با پست هوایی ارسال می شود. از مشترکان گرامی تقاضا می شود مبلغ ده دلار بابت اضافه هزینه پستی به وجه اشتراك خود اضافه کنند.

* از همه مشترکان تقاضا می شود که به هنگام تغییر نشانی، چشم انداز را از نشانی تازه خود با خبر کنند.

* ازین پس قیمت تکفروشی چشم انداز معادل ۳۵ فرانك فرانسه است.

چشم‌انداز

گاهنامهء فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصریا کدا من محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه .
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه .

نشانی :

N. PAKDAMAN

B.P. 61

75662 PARIS CEDEX 14

FRANCE

حساب بانکی :

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI

cppte. no. 04901901

B.N.P.

PARIS ALESIA

20 AV. DU G. LECLERC

75014 PARIS FRANCE

Češmandáz

Revue trimestrielle

Direction- rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandâz

no 9 Hiver 1992

ISSN 0986 – 7856

35 Fr F